بفضله تعالی

سفینۂ رحمانی

مصنفۂ

یکه تاز میدان نغز گفتاری - جادو بیان شیرین کلام حلاوت بخش
کام جهان شکرباری حکیم فطانت تعلیم ناظم و ناثر شهیر ابا دانش و خبرت

حافظ عبد الرحمن صاحب

متخلص به حیرت

که جهازیست انیق شگرف کلامی بحر گوهر خیز بلاغت روان یا کشتی بزرگ ندرت
بیانیست بر سطح آب گوهر نثار فصاحت دوان حامل سفینۂ ندرت اشتمال

۱ سفینۂ نخستین - در ذکر پادشاهان والا شکوه
۲ سفینۂ دومی - در حالات درویشان سعادت پژوه
۳ سفینۂ سومی - در حکایات مختلف فوائد خیز ندرت تأثیر

حسب فرمایش مصنف موصوف سابق الذکر

بار نخست بمقام لکهنؤ
در بحر مطبع نامی منشی نول کشور بباد شرط انطباع روان شد
سنه ۱۸۹۴ع
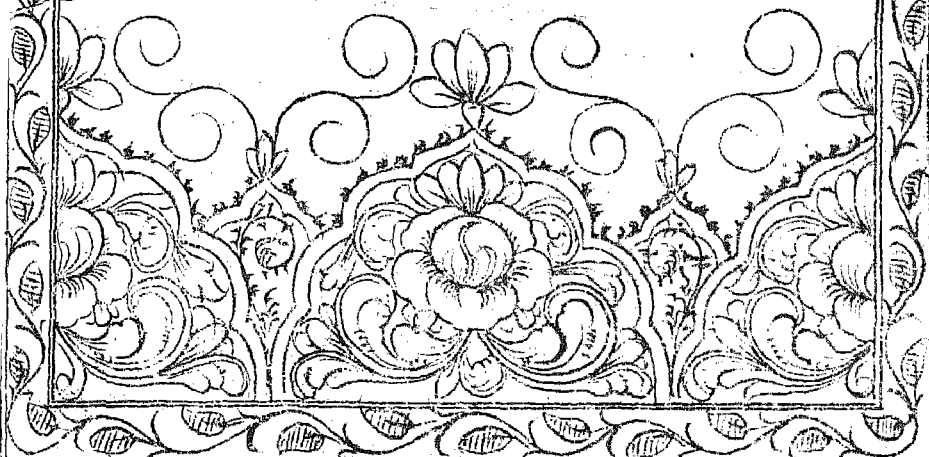
بسم اللہ الرحمن الرحیم

یزدان کارآفرین داد گر داد پسند را با هر ستایش و گوناگون نیایش است که درارک خشتی
و ذره خاکی شاه عرش پایگاه روان را تاج فرمان فرمائی بخشید و زنجیر فرمان پذیری در گردن
لشکریان نیروے بوقلمون در خورشید و ذره تا خورشید پاش آسمان و ذره تا فروغ بخش [illegible]
بجرا فروختن بزم نگین دانشش در راز نیست تا ذره [illegible] بی اندازه داد در هر جا [illegible]
چراغ خلقی گزاگرمے افزاے جلوه جهان افروزی می بخشد او را [illegible] نام شهاوه [illegible]
سرمست بخشش سوزگداز شعله فروغ عالم سیه [illegible] روشنائی از نام شب [illegible]
شان خداوندی که در خیابان کالبد ها بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی مرغوله سنج
گردانید و از شعل پرتو خرد افروز خود انجمن آفرینش را روشنی بخشید جمال با کمال عروس
کردگاری خود را به کسوتهاے رنگارنگ فرا می نماید و به پرده هر رنگ رنگ قدرت کامله
آشکارا می فرماید از هیبت جلالش خرد فرزانه گرا از غایت حیرت انگشت بدندان
و از جلالت کمالش اندیشه آسمان پیما در دشت فروتنی حیران و سرگردان [illegible]

دانش ژرف سنگ را از کنه ذات او خبرے نیست و طائر تیزبال فکر و ادراک را بر اوج
حقیقت پاکش مجال پروازی نیست زہے فرمان عالم مطیع اوست کہ مہر درخشان
غلامانه ہر بامداد از گوشۂ خاور سرے بر آرد و ہنگام شام در خلوت خانۂ باختر رخت جلوه می کشد
لشکر ستارگان ظلمت زدا براه فرمانش پیوسته سر بسجود دارند و نہائی سکندران گزیدۂ آفرینش
از غایت ابتهال و الحاح غاشیۂ پرستش او بر دوش جان کشند [حواری و فرشتگان] نواختن تار ستایش او نه کار ہر نوازندۂ
کم پایه است سرودن نغمۂ ستایش او نه شیوۂ ہر سست لا پے پایه است ناچار ازین دشت
فراخ دامن خار ریخته خار آگین دامن فراچیده و مجال سخن را از تازه نعت و خشنود پاک ذریعۂ
نجات پیغمبر صاحب لولاک زینت سپارم و سر نیاز بر بارگاه ملک سجده گاه پیشواے فرستادگان
و شہنشاه رسولان مے نہم

نعت پیغمبر خدا

ز ستایش بی پایان و درود فراوان بر رسالت انبیا و اقتدا بارگاه کبریا برگزیده درگاه الٰہی
[یعنی سلام] و ستوده حضرت ایزد ناشناسی تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان صفوت
و بہتری رحمة للعالمین سید المرسلین محمد مصطفےٰ برگزیدۂ حضرت کبریا باد و بر اصحاب و احباب
پاکش ہزاران ہزار سلام و رحمت روز افزون شواد

سبب تالیف

بماه فروری سنه شبے از شبہاے غم آگین بر بستر تنہائی و فرش بیکسی از تراکم اندوه
بے پایان و ہجوم اندیشہ ہاے بیکران مانند نقش حصیر بیکس و تنہا افتاده بودم و دفتر
عمر گذشته را در ایوان سینه پیش نقش خیال کشاده بودم گاه از مفارقت و مباینت عروس
شباب مرغ دل را بر سیخ آه و ناله کباب می ساختم و گاه از نسیم خزان رفته چو صبا از گلستان زندگی
بگذشت شاخ افسوس در دست می جنبانیدم گاه در دبستان خیال کتاب یاد یاران دیرینه
بسخن در و خیز و صداے اندوه انگیز می خواندم و گاه بر رفتار زمانه که مثل آب دریا و باد صبا
می رود آب آتش رنگ از برگ چشم می افشاندم و از زلال بارۂ پیری بر ریعان جوانی
و از سیلاب شیب [شیخ اشک ۱۲] بر افتادن دیوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی مو و سیاہی رو

زار زار می نالیدم چون زمام سگال عرش سیر بجانب دشت تباهی وابتری حالت
مسلمانان این زمان برگردانیدم دیدم که همه ستودگان وجاهمندان وگرامی تباران از رهبرنے
سارق بی هنری وبے علمی مفلوک بوده آب زیرکاه دارند ودر آب مندی وبلند کلاہے
والانیاکان خود را بخاک ونادت انداختند وگروها گروه مردم دامان بکمر بوده پی خونریز آمد قطع
بتاختند از افتادن آذرگشپ دوروئی ونفاق کشت زار یکجهتی ویکتائی از سطح سینۂ یاران
وهمنوایان این زمان بسوخت واز باریدن خدنگ کینه وجوش حسد سینۂ اتحاد واتفاق
بدوخته در زورق آبروے قوم ما از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فنا نشسته واز افتادن
سنگ غضب یزدانی شیشۂ عظمت وابهت ابنائے روزگار ما درشکسته نیکو بدل سنجیدم که
تکیه بر عقربا پاندار زدن طیلسان غفلت زبان کاهی بر دوش کشیدن است واز مقراض
بزدهشندی ونا هنجاری پردۂ ناموس خداداد را دریدن ورگ مفاخرت از نشتر رهولت بریدن
است خواستم که دل رسیده وجراحت اندرونه را تیمارداری نمایم واین زخمی تیغ زهرآب اندوه
راغمخواری سازم بهجلۂ خیالم چهرۂ زیبائے این عروس جلوه گر گردید که برائے شغل شبا روزی
واوقات گذاری آنچه که واقعات خاطر پسند درین زندگی دیده ام ویا از سنجیدگان جهان دیده
شنیده ام وگرم وسرد زمانه چشیده ام واز گلزار جهان برائے مشام افروز شمیده ام در پردۂ
حکایات فراهم آرم وارمغان یادگار برائے روندۂ آیندگان بگذارم تا بینندگان را سرمایۂ آگهی
وبضاعت بینش افزائے روده بود وبرائے تاسو دیگر ما هم تسکین گردد نیز این هم بخیله ما
بگذشت که آوان برنائے وشورش جوانی وسودائے دشت نوردی وجوش جهان گردی
به انجام رسیده وپاتابۂ سیر وسفر به سبب بوسیدگی سامان زندگی وکهنگی گلیم عمر از پاهی همت
وعزیمت بیرون کردن افتاده وهمگی نیروئے جوارح ومعاونان قوت وعزیمت توان وا رکه بار
سفر از دوش جان فرو باید نهاد چراکه شام پیری درپیش است وپائے رفتار از رفتار ناتوانی
لیش ودرین تیرگی نطاق سیاحت از کمر باید کشاد ورخت سفر را در گوشۂ تنهائی ویکسوئے
باید نهاد واین تودۂ گلی را در آرام گاه گرامی نیاگان وخوابگاه ستوده بزرگان باید رسانید واین
مشت خاک را از لطمۂ باد وباران گردش زمان وسیلاب گاه انقلاب دوران سلامت بوده

شگافد و اپسین و غبار زیرین باید نشاید مگا جوش حب وطن در دیگ سینه سر زد و خیال دیدن یاران دیرینه در دماغ آورد ناچار توجه خاطر خود را به فراهمی این تحفه جهت دوستان و همدمان انداختم و در اندوختن این مایه بی بها پرداختم چه در یافتم که کیسهٔ ما از زر و متاع همچو دل مجنونان از نقد وفا با اهل جهانی ست و دامان ما از سرمایهٔ آسودگی مانند دل ممسکان که از گرمی مروت و فتوت سرد باشد یکسر تهی است

نظم

تهی دستم و خون دل میخورم | که یارب به یاران چه تحفه برم
ندارم بجز داغ افلاس هیچ | غم و درد و حزن و الم شد بسیچ
چه تحفه برم نزد یاران پاک | درین آتش فکر گشتم هلاک
بگوشم ندا داد دانای دل | درین فکر خود را مکن منفعل
بکف زود قرطاس و خامه بگیر | سخن همچو طوطی بگو دلپذیر
تو داری به سینه سخن گنج گنج | چرا میکشی بار اندوه و رنج
به یاران و هم بزم اهل وطن | ببر ارمغان پاک دُر سخن

سخت متحیر و انگشت بدندان بودم که تهی دست پیش یاران چه روم به این مفلسی و کم مایگی در بزم همچشمان چه رو نمایم و فقد از بیکر نهانی بانگ دلنواز آمد که میگوید دوستان را ارمغان فانی و تحفهٔ ناپایدار دادن خطا است و گل شگفته کم هستی را برای چند لحظه بر دستار یاران نهادن نازیبا است ره آورد باید که دیر پاید نه مثل شبنم بیک تاب آفتاب فنا گردد ازین خیال هر که بدلم خوش آمد به مشی اندیشه بران آفرین نمود او را به سلک تحریر در آوردم و از سفینهٔ رحمانی روشناس جهان و جهانیان کردم سفینهٔ نخستین در ذکر بادشاهان والا شکوه سفینهٔ دوم در حالات درویشان سعادت پژوه سفینهٔ سوم در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سرا پا اندوه این رو سیاه عبد الرحمن جنجانوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده کردار آن دارد که خنجر آهو گیری و پوست کنی از نیام طبع نکشند و خون دلم را پیش سگان کینه نیندازند

هرگاه از هیچ رطب و یابس بنیران پسند نیکو به سنجیده ورزند و آنچه که ناپسند خاطر اشرف باشند
او را در گنجینه سینه راه ندهند و هر عیب که بینند بر آن قلم عاطفت بزرگانه بکشند و خطای
این کار به بخشند و از عتاب و خطاب دل خراش درگذرند. سفینهٔ نخستین در ذکر پادشاهان

حکایت پادشاهی دادپژوه درون شیخ بیدار دل دادگر داد نهاد سنجیده خو مردم شناس
جهان پرور کرم گستر دستور را فرمود که لشکر شایسته و عساکر بایسته جان باز کوه شکن فراهم
آرد و هنر خواهش و ظفر آمود خون ریز تهمتن تن مرتب سازد. دستور دانا به رهنمونی دانش خداداد
از گرامی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دودمان و عالی تباران سپاه شجاعت دستگاه
قیامت پایگاه نگاهداشت و هر کس رزم خواه را به تنخواه بیش از حیثیت برگماشت سرهنگان
زرین نورد که سزاوار هفت روپیه ماهوار است یکصد روپیه ماهانه مقرر کرد و اسپ سواری
که او را بست پنج روپیه بخشیدن زیباست دوصد روپیه در ماهه دادن قرار گرفت
چون این نبرد آزمایان بسالت آیین و پیل تنان کوه تمکین خود را به این پایه یافتند همه
اولاد و احفاد و متعلقان را بغیر جنگ و جدال و بخواهش نبرد آزمایی و رزم جویی بیاراستند
و یاران و دوستان را به آسوده دلی و آباد درونی در آموزش یراق و یساق و فن سپاه گری
همچو خورشید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را بزم نشاط آگین پنداشتند سرباختن
و لوای نبرد افراختن مشغلهٔ انبساط و شگفتگی خاطر انگاشتند و خون ریختن و رنگ زندگی گسیختن را
سرمایه مسرت و خجستگی و فراخ دل خوش کن دانستند بیاوری و دلیری و تن دهی و جان
بازی این سپاه خورشید پایگاه بسا نامداران و سرآرایان از تخت مملکت و ابهت فرو آمده
و زنجیر فرمان پذیری و اطاعت گردن جان بستند و بسا پادشاهان خونخوار گردون رفعت
غاشیهٔ بندگی و پای بوسی بر دوش کشیدند از خاور تا باختر سر رشتهٔ تیغ برق تاب مانند
مهر درخشان تابید و هر دشمن درون دار را در گرو تدبیر و نگونساری و تنور نکبت و خواری
به گوناگون رسوائی نشاندند. دستور دیگر چون این خورش تدبیری و روشن سگالی و بلند
اقبالی را در تیارزوی ادراک و کیال خیال به سنجید از جوشش و تک کینه به نایرهٔ حسد شعله
جستیده سرتاپا به تپیده پای تخت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزائن و دفائن نهفتهٔ شاهی را بدریغ بر سپاه رایگان صرف کرد و گنجینهٔ مملکت را مانند
قلوب درویشان و شب زنده داران که از لوث دنیا و تعلقات صوری خالی باشد تهی نمود و
بر پیادگان و سواران و فراهمی یراق و یساق و درستی سامان جنگ زر بی‌شمار بخشید و رگ
حزم و احتیاط و عاقبت اندیشی را از نشتر خیانت در گسست از شنیدن این بادشاه بهم بر آمد و
از آتش غضب کرهٔ نار گردید چون بتجسس و تفحص بکار رفت همه کیفیت به پایهٔ صدق و
راستی یافت و آفتاب غیظ و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز قیامت بماند و این
دستور دانا را در زندان کرد و زنجیر حبس گران بر پای نازکش نهاد و همه سپاه دیرینه و نصرت
مآب را نمک حرام پنداشته برخاست کرد و در سلاسل عتاب شاهی محصور کرده بار فرمود و لشکر جدید
بکمی تنخواه و اندک درماهه فراهم کرد و لشکر قدیم و دیرینه را همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
و هر تن جان نثار را در دشت توزیع و تشتت پریشان ساخت چون این دود انقلاب و
غبار دگرگونی در دماغ جهان و جهانیان رسید و آتش مخاصمت و مخالفت در کانون سینهٔ مخالفان
مشتعل گردید همه با از هر سو مانند ابر باران و دبسان مور و ملخ یورش کردند و گرد شور و شر
و فساد برانگیختند و دود کینهٔ دیرینه بیرون آوردند و میدان نبرد از لمعهٔ برق تیغ و تیر منور نمودند و
قفل در جنگ و جدل از کلید تیر و خنجر بکشودند این جدید سپاه کم تنخواه و ناتجربه کار و سایه پرست
تباه اندیشه تاب مقاومت و مجادلت دشمنان پیکار جو نه آورده همچو لشکر موشان از هول گربه
رو بهزیمت نهاد و لقد هوش خود داری را از کم همت بکشاد و داد نامردی و بزدلی به داد و
سبب بدنامی و سیاه روئی بر سر نهاد گیتی خدیو از یورش های پیاپی محصور حصن گردید و از حملهٔ
مخالفان برق آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید بادشاه را درین اندیشهٔ جان گسل تردد
زندگی فرسا دیدهٔ ادراک و چشم فهم وا شد و عین خرد دوربین نوری فراز بینی یافت بیاد آمد
که در هنگام لشکر سابق و سپاه دیرینه گاهی چنین شکست و هزیمت رو نه داده بود و نه اینقدر رنگ
جفاکاری و ذلت و خواری از بام آسمان بر شیشهٔ این دولت خداداد افتاده بود و اکنون چه
قیامت است که همه لشکر که بیشتر از سابق است مانند روباه گرگ دیده و شغال از هزبر ترسیده
از هیبت دشمن شیر نبرد دستگیر بر ذکری همچو نامردی و شجاعت و دلیری نمی ستیزد . فوراً دستور معزول را از

فرزندان بطلبید و کُنہِ این رمز و غوامض این حقیقت بپرسید دستور دانشمند دست بستہ
عرض کرد کہ اے بادشاہ گردون دستگاہ نیّر دولت و اقبال و کوکب جاہ و جلال تا روز رستخیز
تابان باد و آفتاب ابہت و صولت پیوستہ درخشان ماناد صورت اینست کہ اندک تنخواہ
کفالت خرچ یک کس ہمینا یہ سپاہی ہر قدر کہ در ماہہ کم می یابد ہمچون قدر در کار سرکار کشیدن
تیغ آبدار تہاون و کمی می ورزد و جہد و کوشش در جانبازی و خونفشانی محض از ذات خود بکنید
چون او را وظیفہ از بیش قرار و افزون تر از حیثیت دادہ آید ہمہ عیال و اطفال و برادران
و وابستگان بہ سبب پاس نمک شاہی خون خود را ہمچو آب در میدان جنگ روان سازند
و لب تفسیدہ شمشیر را سیرابی دہند و گوہر جان را بر عروس کار شاہی نثار کنند افزونی در بسیاری
تنخواہ لشکریان بنائے سلطنت را پایداری فراوان بخشد و کمی رو نہند بیخ شجر جہانداری را
از جگر زمین اقبال و جاہ می برآرد و پیداست کہ سپاہیان چون آسودہ دل باشند بمیدان
معرکہ مع فرزندان و عزیزان می آیند ہر کہ شربت مرگ در چشید فی الفور از فرزندانش جانشین او
شود و یراق و یساق از خانہ ہمراہ آرد و از فن سپاہگری و تیغ کشی کہ از گرامی نیاکان خود بلا حرج
در سرکار ہمی آموختہ و یاد کردہ است آگاہ باشد ازین انتظام و اہتمام در ہمہ آوان سپاہ جرار
و آزمودہ کار بہم می رسد و ہر قدر کہ بر سپاہ زر کثیر صرف کردہ آید و چند از آن از فتوحات
ستاندہ در خزانۂ شاہی فراہم گردد و چندانکہ شاہ سپاہ را زر دہد سپاہ در جنگ سر دہد بادشاہ
از شنیدن این واقعہ و آفرین و گوش کردن چنین امر اندرز آگین متنبہ و آگاہ شد و از حال
خرم و ہوش افزاے گردن فہم و ادراک را زینت دادہ بر پیشانی خود نفرین کرد و از نطاق
معذرت کمر زیر و الا بہ بر بست کم نہت از نوال و اکرام و خلعت گران بہا بنواخت و بالاتر از
پایۂ پیشین جاے اعزاز و امتیاز مقرر ساخت و غمازِ ناپاک درون را بکیفر کردار و پاداش
عمل شکنجہ رسانید و ہمراہیان و معاونان او را بطور عبرت نشانید ازینجاست کہ چون شپرہ
چشم نور آفتاب را دیدن نشواند حاسد ہم برشید اقبال جاہ مندان دیدہ بکشاید از فتنہ پردازی
حاسد خستہ تن اقبال شاہی برق جہان سوز بدبختی و کلفت افتاد و درخشان تیغ دشمن گداز
شہریار اقبال و شوکت و سطوت و جلالت و ملکستانی در زنگ نہاد و دستور ہوا خواہ دانا دل بحالت تباہ

واپس بیار بدست کسے دیگر قدر شناس. بسیار خروناداں زر باز گردانید و موی ستردہ باز
گرفته در لفافه گومه در کرد. بادشاه از معاینهٔ این ابلهی و سبک سری بخندید و گفت که در حقیقت
ابله تر کسے در جهان از بافنده نیست. باز بقال را بحضور بادشاه بخواندند و بجاے شایسته
نشاندند و سوال ریش فروشی نمود و آرزوے دلی ظاهر فرمود. بقال به فروختن لحیه راضی گردید
و زر نفع بر اصل بطلبید. چون صرف اصلی در یافتند گفت که آبروے ما و نیاکان ما یک لک روپیه
است همه به پاس ریش و مکان مسکونه که در دو لک روپیه تعمیر کردم محض به لحاظ ریش و در شادی
پسران و دختران سه لک روپیه خرچ کردم همه به شرم ریش برین شش لک روپیه اصل زر نفع
سه لک روپیه دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پشیز و کم نخواهم و در زید هوندم از خزانهٔ شاهی
نه لک روپیه بیافت و ریش خواستند. چون حجام استره را تاب داده و بر سنگ فسان گردانیده
پیش آمد بقال دید که اکنون در یک گردش استره موے ریش همچو شعر نهانی از اوج سر
فرو می آید و این همه آب و تاب چهره نابود میشود یک ناگاه مستغیثانه بر داشت که عرضی دارم
شنیدنی و التجائے است گفتنی. پرسیدند که چه میگوئی و ازین درگاه عرش پایگاه اکنون چه
میخواهی. گفت که این ریش که تراشیده می شود ریش حضور کرامت ظهور است اید ون ملک
من نیست تا زمانیکه در قبضهٔ من بود مالک بودم حالا که فروختم و زر قیمت خاطر خواه یافتم اکنون
مالک حضور اند. بادشاه ازین شوخ چشمی و خیره گوئی سخت بر آشفت و بقال را زجر و توبیخ
فراوان گفته ناسزا گفت مچهبانه و داو را نه فرمود که این ریش را آبرو و عزت بداد و هیچ
حجت حیله بهانه میار. بقال غرد حفاظت و خرچ صفائی مثل شانه کردن و شست و شوی روزانه
خواست و از تخت شاهی همه خواسته او عطا شد. وزیر آفتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که روشنی
خرد و اوج فرزانگی بقال را ملاحظه فرمودند که از براهین بینه و دلائل و لا تدینند کثیر ریش
خود در سلامت برد و معفو از ریش او به سبب تیزی عقل و روشنی ادراک نه سترد
بادشاه بحسن تدبیر آن ترانه و مشرب آفرین کرد و بار تحسین به طیب خاطر نواخت. خرد
جوهر خدا داد است هر که را خواهد به بخشد و این نهال همیشه ثمر بار در هر کشته که خواهد بشد
عقل تاجیست مرصع از گوهرهاے بے بها و درخشان بر هر سر که جلوه گر شد دارا در اقبال

واقران و در وسعت این سبز باغ ممتاز سازد و عقل سراجیست نور افشان از تابش چهره‌ای
ورجهانیکه باشد ظلمت و تاریکی جهل را در تربایدنظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است
و از تابش این خورشید عالمتاب در هر دو جهان کامیابی و مدد است هر که او بهرهٔ عقل تاب نیست
او را کسی چاه آب نیست

حکایت فرمان فرمای جهانگیر از وزیر والا گوهر پرسید که دستار خجسته خلقی و تاج حسن
طینتی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقرا است دستور عرض کرد که اے
گیتی خدیوا آفتاب سلطنت و رفعت و ماهتاب مملکت و ابهت از کسوف نکال و خسوف
زوال مصون بود و پیوسته بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهانبانی دائما
چون برق خاطف بر آسمان جاه و جلال درخشان باد هر دو گروه ستوده شکوه تقدس پژوه را
بدعوت بخوان شاهانه مائده طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات بوقلمون در مکانیکه رشک
ده گلزار بهشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او حور دیده از قصور از
باغ فردوس بی تابانه بیرون خرامد باید گسترد و آن مکان جنت تزئین دو در داشته باشد
یکی خاص برای آمدن علماء ربانی و فضلای سبحانی و در دیگر جهت رونق افروزی فقرا
سعادت انتما و نیز فرمان شاهی شرف نفاذ یابد که هر که در گروه خود فزون تر کامل تر باشد
و تاج بزرگی بر سر و قبای جلالت و عظمت در بر دارد نخستین مرتبه اندرون مکان گام فرسا
شود و دیگران همچو سایه پس آن زینت افزای این کاخ بهشت نظیر باشند بهمین آئین
دستر خوان دعوت گسترده و طعام های رنگارنگ و فواکهات بوقلمون چیده شد و هر چند
از هر دو باب انتظار کرده شد و دیده بر حلقهٔ دروازه دوخته نگران بود لیکن از هر دو گروه کسی متنفس اندرون
خانه نیامد پس از دیری بادشاه خود بر در دروازه همچو رحمت آسمانی قدم رنجه فرمود جلسهٔ علماء
مجمع فضلا را دید که مانند گنجشکان منقار بمنقار پنجه به پنجه بهم آمیخته و تار تهذیب و شایستگی
را از کار و جدل و مباحثه از هم گسیخته اند و زبان خاموشان شاخ بر شاخ دست بگریبان یکدگر
شده اند یکی مثل رعد پرشور و خروش آمده میگوید که من از همه علمای عصر افضل و اکمل ام و
ردای فضیلت ما بلند تر از مهر درخشان است و اصول حدیث و فقه مطلق بر نوک زبان

وایم اول چہارم دیگرے مانند دیگے بر دیگدان تاب خوردہ وریش مخالف بکف گرفته میگوید که
غیمانی که مثل ما از باغ ریاضی و گلستان فلسفه که برخوردہ است زیادہ از من از دریاے
حساب و ہندسه کدام سیراب و تردماغ شده از آغاز روز تا اینم کسے هم مثل ما درین
دریا ها است بنیان نه آفریدہ و دیدۂ ملک ثانی من کسے جانه دیدہ (روز ازل را ۱۲) اندرون خانه رفتن اول ہمرا
زیبا و شایان ست دیگرے به آواز درشت و صداے کرخت تو گوئی که سگے با سگے بر مردار
باہم در آویخته باشعاے باشعاے باشناخته و جنگ و جدال در آویختند بانگ دلخراش برداشت
که در تقوی و طہارت و زہد و سعادت و حدیث و تفسیر و تواریخ و سیر ہمه علم با سر مطلع در زمین
کسی نیست ثانی من غیر از صورت در آئینه ہیچ جا پیدا و ہویدا نه اول من سیوم ملک از
دیدن این واقعه متحیر و متعجب بوده بر باب دیگر آمد در آنجا دید که یکے دیگرے را به پیشقدمی
اشاره میکند و میگوید که شما گام پیش نهید ما ہمه گناہگاران و سیاه کرداران لائق الفعل
بالفعل پس تو می ائمه چرا که در گروه صوفیه از تو کامل تر و فاضل تر و شب خیز و ذاکر و شاغل و
عابد و زاہد کسے نیست او لولے آتشین دعل سرخ بداشن و جنات ریخته مدتیع آید دردناک
از پیام سینه آمیخته می سراید کاے پاک مشربان روشن درون و بالانگ طیلسان سعادت
مشحون من بدتر از سگ و خوک ام و از شرم تره مندی و فرط معصیت خشک تر از دوکام
و ذلیل ترین بندگان و بدترین از حیوان ام سراپا عاصی و گنهگار و ناہنجار و دور از درگاه
پروردگار و بسیار سیاہ کار ہر اچه رواست که در جنب چو شما بزرگان ابدال وقت و قطب ہفت کلاه
بزرگی پیشی جویم و قباے سرداری در بر کشم شما بر دیده نشان قدم پاک ایشان من ہم سیوم
ہمین ہیچ یکے دیگرے را از خود بزرگ تر میگوید و بکمال انکسار گوہر تملق از درج دہان برزم
بیان می فشاند که تو از ہمه بزرگ ہستی و از نشه شراب عشق ایزدی ہر دو چشمه بر یقین یک
ہستی بیشی کمتر بوده و درین امر این حقیر دلق پوش خاک نشین لغت درون را ہیچ گونه زنہار
گاہی پیش نخواہم نهاد و طریق ادب از دست نخواہم داد۔ پادشاه داد گر و دادپسند ہمه بری
ادراک امتحان سپرداشت و خوب درشت ہر دو در یکسال اندیشه عقلی انگاشت
(مقبول کرده ۱۲) بحسن تدبیر و ذیر خورشید تدبیر ہزاران ہزار آفرین فرمود و لطف ہاے شاہانه نمود و ہمه را

طعام دعوت خورانیده طیلسان رغبت بدوش بهرکس انداخت وگرد فقر از ردای خلوت خانۂ سینه
معتزه وبغم ساخت - جهاندار گیتی بستان دانش پژوه وبی چاشنی دریافت اخلاق خود چنان با فقرا سے
... ولید جمال وعلما با کمال رانیکو اندازه کرده بپاسبانی وجود ومرزاندی کام رسانید که اخلاق جمیع
ما در چهر است در خلیق چهسان که چشم جهان منور است - بدیدۂ کیاست فزاست بدید که دامن فقرا
از غبار خود بینی و خیره بینی پاک باشد - کذب و راستی جدا نهاده اند و در سعادت و شقاوت مباینت
و نفاد چنین انکار نه اینها کار دنیا را ادنی و امور عقبی را اعلی و افضل دانند و حق دین و دنیا شناختند
چه که خود بین و خیره بین باشد و حق بین بنا شد و شمع اخلاق او فروسے فیض بخشے از
فیض الٰهی نه رسد و شاخ شائستگی ادا نه استهزاء نسیم کرم کریم نه جنبند - و در کانون
فطرت وطبیعت او نائره دوراندیشی و فروتنی نه افروزد و در حجر طینت ملائکت
از فقر و معاندهی و آشفت نشیب و فراز کار دواسے نه سوزد - هر جهاندار گیتی خدیو را باید که
دولت اخلاق و تهذیب از دیران کرده صحبت فقرا و صحبت آنگیزی تیز زبانی و طرز مباحثه
و جدال از منتشی منطقیان و فلسفیان بگیرد و سرمایۂ اخلاق برائے همراهی یاران دود
برای پریشانی دماغ سخن سازان ناپاک طبع نپرورد همه دانی و تیز زبانی منطقیان در نظم
و نسق جهان وجهانیان به کار آید - وگرد فروتنی و فزون خلقی فقرا سے پاک درون آئینه
روح و مروت قلب را تابشی جهان نما فرا بخشند - در سلطنتی که این هر دو گروه مسعود ها
وقار سے و افتخار سے باشد بنا سے سلطنت او تا قیام خیمۂ نیلوفری مستحکم و برپاست - و
چو سے چراغ اقبالش در ایوان کامرانی و کاخ سلطانی نور افزاست - یکی از این میان
شمع نور افزاست و دیگرے روشنی گستر تاریکی یعنی علما مثل شمع و فقرا مانند نور اند

همه کائنات از نور این هر دو چراغ معمور -

حکایت آورده اند که در زمان باستان و آوان گذشته شهریار سے بوده است که
پاس مذهب خود انیس داشت و خلاف طریق را زشت و نکوهیده می پنداشت امور با شرع
را خراب دین بیتی انگاشته رواج نمیداد و دیگر اقوام را در نظر اندوهی اعتبار همچنین ...
روز سے در جوش سلطانی و فر جهانداری بهم آمده فرمان داد که همه زنان ... جمیع ...

توسن قهر و بلا را از میدان مردم آزاری و امن گساری بجانب شارستان ترحم باز گردانید
و انصرام دانش و بینش اندر دل پسند بشنید که پادشاهان را حاجت عفو و تجاوز [illegible] باید و نیز تنبیه و
برای شکایات و شجاعت برای دفع شر مفسدان و باغیان است - و عفو برای بخشیدن
خطاهای پشیمانان است و گرنه حلم تاریکی رعایا ظلمت زدای همه آفات و مکروهات زمان آمد
دفع [illegible] مالک الملک به کائنات خداست و با وفاداری زمین و زمان او را زیباست از و غفار
گناه بندگان بیند و در پردهٔ حلم بپوشد و دریای رحمت دائما بجوشد۔

حکایت حکیمی درون پیچ بیرون آباد روشن دل ستوده شیم را پادشاهی بخلوت
طلبید و آیین جهانداری و ملک گیری و عدل گستری و رعیت پروری باز پرسید حکیم گفت که
یزدان دادگر داد پسند ذات ملکی صفات را از آفات زمان و مکروهات دوران مصون و محفوظ
داشته بر اوج جهانبانی و پایهٔ کامرانی رسانا د و در گلستان دارین بسان بهار با عز و سرسبز
[illegible] دارا د آسمان جا نگار بیدار درون باید دانست که کار فرمان فرمائی به سلطنت سلطان
روح بر اقلیم جسم است هر سلطان روح در وی که کار از قوای ظاهری و باطنی به احسن الوجوه
بگیرد و بهتر بر اسپ توانائی [illegible] کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اهتمام اینها روا ندارد
کاسه بر دشمن بیرونی راه نیابد از قوت بصر غیر از دیدن امور جلیله و مهمات جزیله دیگر نه بیند
و از چشم تعقل حسن و قبح هر چیز نگرد تا دیدنی را نه بیند و از پیچ فقره در پای تفکر خار دنارت نه نشیند
و از گوش نصیحت شنو جز اندرز نصیحت اندرزگران و حالات جهانداران پاستان نشنود - و سخن
سخن سازان و نار است گویان نگراید - و از قوت مدرکه [illegible] ادراک و مهمات معامله فهمی و آغاز
و انجام [illegible] بجز ادراک امور جزئیات و کلیات هیچ نگوید [illegible] باید که در اقلیم [illegible]
خیالات امور شهوانی و شیطانی نشود - و ناطقه هر چه سراید نغمهٔ خرد افزا سراید که آفرین [illegible]
و [illegible] را از سخن ناپسندیده نه آلاید - و ناخوردنی نخورد و ناپوشیدنی نپوشد چون
سلطان بیدار دانش فراز بینش بیند که همه قوای بدنی چه نفسانی چه طبعی چه حیوانی
در فرمان پذیری و اطاعت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبد سکهٔ شاهی
هر جا روا [illegible] دارد - هنگام وقت در کار سلطنت و جهان آرائی بر داند و نخستین آیین جهانداری

آرایش سپاه است و درستی لشکر و ترتیب عساکر است - هر جهانداری را که سپاه آسمان
پایگاه است پیوسته دشمن او زبون و تراند پرگاه و آرامگاه مخالفانش در گوناگامی و قهر سپاه است
از تیغ لشکر آسوده و سنان سپاه ستوده خورشید نصرت و فتح دائما بر آسمان اقبال درخشندگی دارد
و هماے کامرانی و فرمندی را در دام صولت وابسته آرد - جائیکه شائسته سپاه است همانجا
فیروزی و بهروزی همراه است - از جوشش لشکر جرار و خروش فوج محشر آثار دماغ مخالفان
و گردن کشان پر از سودای اطاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی سپاه نفاق
و نیاق و اسباب شر و سامان جنگ هر دم ذلت و خواری است - دوم کار بادشاه که گشاده
دل و دادگستری و انصاف دهی است تیغ داد و چتر دهی بی نقص علم افراشته باشد که از روشنی او
ممالک بعیده و دیار دور و دراز از تاب جان ربائے او منور و تابان بود و دستی و ظلمی
دیده شکسته دلان و غربا و فقرائے دلق پوشان نرسد - و کسے یا دست درازی سپاه
دردمندان ستم دوست نکشد و ظلمی و کشتی جهان بر روے کار آرد کسایه روان و خسپ گردان
قطاع الطریقان و حرامیان را مجال فتنه انگیزی و خون ریزی نبود و شارع عام بر افواج
و بازرگانان کشاده آید و روندگان و سالکان و صحرا نشینان و کوه نوردان سخت و دشوار
نباشد و چه صلاح امن و امان بذریعه کارداران پاک خصلت انجام پذیرد و آرایش دولت
و اعیان سلطنت کار آزموده و راه تجربه کاری دیده که منازل سخن نظمی از پاے تعقل و
زاد هوشمندی پیموده باشند کاری که دهند فراخور دانش و فهم اهل کار دهند تا که اقوائے اکمل عمل
رجال و شکل تمام مقال سلسله کار و بار مملکت صورت نیک و احسن بگیرد - سوم عروج منزلی
راے و استحکام خرد را در انجمن مشوره راه نه باید داد و چتر تارک او کلاه سری و سرداری نباید
نهاد چرا که در آب جنبان صورت درست مرئی نمی شود - و از دست لرزان کار ستوده نه بر آید
و هر دم متزلزل الراے مثل آب جنبان و دست لرزان است سخن او در میدان نطق و گویائی
مثل مرغ آشیان فراموش سرگردان و حیران - چهارم نااهل را کار بزرگ و عمل سترگ نباید فرمود
و بر وی راه و دشوار نباید کشود و از هر کس کار فراخور طبیعت و لیاقت او باید گرفت - و بار مهمات
زیاده از طاقت و نیروے خدا داد بر دوش نباید نهاد حرف پژوهان می دانند که چون طاقت کسی

از نرگس و شیوهٔ غنچه‌هائے از طلخ نه آید و آزسرکرنشاری نسیم گل وی را که از خارستان
تفتگی افزا هرگز نرود نه هد خوب بے نظم و نسق آنست که تیغ خونبار برق تاب از ننگ عریانی
آزاد بوده درگوشهٔ نیام آرام پذیرد. گروه مظلومان و ستم زدگان نعرهٔ آه و نالهٔ فراموش سازد
چشم دوست نا امید و دشمن پرهراس را در بزم اسرار و انجمن راز راه دادن آگهیان شاخ
شجر جهانداری نهادن است. یار بد همچو مار بد است یار بد از بدی کردن و مار از نیش زدن
در هیچ حالت باز نماند. و دشمن جام شربت خیرخواهی و نیک گوئے گاہے نچشاند. و ائمهٔ در
دم جهانبانی و امور کامرانی کشور کار را از مشوره و صوابدید حکما و علمائے سلیم الرائے که در امر
بهبودی خیر خداداد دستگاہے کامل و استعداد کما ینبغی داشته باشند فرموده باشد
در خواهش آمد نفس و حصول مرادات شهوانی خود را نه اندازد و جاسوسان و وقائع نگاران
را آزادی گزارش ره دهد کما حقه باشد که راست و درست گویند در پردهٔ دروغ گوئی
و خلاف نویسی بسیار فتنه‌ها خفته اند و کذب را شعلهٔ عالم سوز گفته اند تا مالک خود را نگهبان خلق الله
پندارد و عام رعایا را امانت و ودیعت خالق اکبر انگارد و مملکت او از همه آفات زمان
و مکروهات دوران یکسو است. و در چشم جهان و جهانیان ذی آبرو است هر که تلخی اندرز
حکما و علما را شربت خوشگوار داند پیوسته نگین سلطنت و ابهت در انگشتری اقبال نشاند

نظم

ای شهنشاهِ جهان بیدار باش	از ندیم بیخرد بیزار باش ؛
مهربانان صحبت عالم بدان	در جهان عالم بود مانند جان ؛

حکایت شنیده ام که امیرے احمقی را چوبدستی داد از راه استهزا گفت که این
چوب را نزد خود نگاه دار هر که را احمق تر از خود بیابی او را بده چون وقت نزع آن
امیر پیش آمد و جام عمر لبریز شد و آفتاب زندگی لب کوه رسید همان دم آن احمق قبل از آمدن
قابض الارواح بر بالین امیر آمده پرسید که مزاج و علاج بندگان عالی چه طور است امیر
فرمود که اکنون ازین سپنجی سرائے بملک جاویدان میروم و این دار ششدر را میگذارم.
احمق پرسید که در انجا که تشریف می برید مکان دل پسند و آرام گاه بلند بنا کردی امیر گفت

هیچ نے باز پرسید کہ اسباب خورد و نوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح و دلبستگی
پیشش فرستادی گفت نہ پرسید کہ اهی اشہب برق آسا صبا رفتار و قبل لیلی آثار برائے سواری
رسانیدی و کدامی باغ دلکشا و گلستان روح افزا در آنجا مہیا کردے گفت نی احمق چرخ
کرد کہ اے حضور درین ملک فانی دبی بقا کہ اقامت گاہ چند روزہ و جائے دم راست
کردن مسافران عدم بود ہمہ اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان نضارت بخش و
گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایہ مرتب کردی و برائے ملک بقا کہ در آنجا
ابدالآباد ماندنی است هیچ سامان راحت و آرام پیشش نہ فرستادی و ہمہ عمر در غفلت
گذرانیدے و انجام کار نشناختی۔ کہ چہ شدنی و چہ پیش آمدنی است این چوب دستی را
بگیر کہ احمق زیادہ تر از حضور کسے دیگر در جہان نہ آفریدہ آن چوب دستی بداد و ادبار ہستی از
دوش زندگی فرو نہاد آسیران نامدار را زیباست کہ سخن فہمیدہ بگویند و سنجیدہ سرایند
آفرینش باید دبیستار بیہوش و تیرہ مغز نہ فرمایند در ویرانہ خزانہ باشد و در صحرا خضر و الیاس
بوند۔ در پردۂ ظلمات آب حیات نہان است و در کوہستان معادن جواہر زواہر بیکران۔
ہمین سان در لباس انسان بسا مردان خدا اند کہ ظاہر خراب و اندرون آباد شگفتہ
صورت نباید بود بلکہ جویائے سیرت و طینت و فطرت بودہ باشند۔

حکایت امیرزادہ را حکایت کنند کہ طوطی خوش گفتار داشت او را انیس غم و یار جلیس
باصفا می انگاشت طوطی ہم پیوستہ با او نرد موانست و موالفت می باخت و از سخنہائے
شیرین دلہا را اسیر دام شیفتگی می ساخت قفس او اکثر بر شاخ درختے کہ در صحن خانہ بود
آویزان می ماند گنجشکے ہم با طوطی دیگ محبت و ارتباط بخت و در موافقت و مصادقت
در رشتۂ خلوص بسفت ہنگام مفارقت و مباینت طوطی گنجشک را بہ آواز او بانگ میداد
و بصدائے گنجشکان بیطلبید۔ و جوش اشتیاق لقائے بہجت التمائے او در لحن گوناگون
ظاہر می کرد۔ قضا را عصفور را گربہ برد۔ و در تنور شکم کہ سوزان تر از قعر جہنم بود کباب کرد و
بخورد۔ چون بہ آوان معہود بر طوطی آشکارا شد کہ رفیق شفیق نیامد بیقین دانست کہ دعوت
اجل را لبیک گفت دیدار یار درین بازار چند روزہ میسر نخواہد بود۔ چند بار صدائے

در دآگین و آه غم انتها بر کشید و سر بر دیوار قفس چنان بزد که پنجرهٔ کالبدی از مرغ روح بپرداخت
و مهرهٔ جان را بر شطرنج دهر بار درباخت. سبحان الله در طایران و حیوانات چه قدر محبت و یگانگی و
اتحاد پیدا شد اگر در انسانان باهم سلسلهٔ مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود دود
غرض و غبار فساد از میان نابود شود. نام نزاع و جنگ و جدال از صفحهٔ جهان بیجود وجود عنقا
ناپدید گردد و در چنین گنبد نوزی انجدار کائنات مسدود بود و شمع یکدلی و یکجهتی در بزم این دار
روشنی جهان افروزی یابد ؞

حکایت در ماه مارچ ۱۸۶۹ء چون کوکب طالع شاه برجهار آسمان اقبال بدرخشید
بخت از خواب گران بیدار گردید پا بر تخت سلطنت بجای پدر نهاد و از کلاه خسروی
سر مفاخرت و مباهات را زینت داد. در خرمن اندیشه موشش چنین خیال از دست زدن
کلید سلطنت و کامرانی در ربایند. و مرغ فکر برای نگاه داشتن و پیوسته در قبضه بودن آن کلید شاهی
در آشیانهٔ مال سگالی و دشمن کشی نشانید بجز فکر تجسس در حجلهٔ تخیلاتش و دل این اندیشه رو نمود
که جمله وارثان و خواستگاران تخت یکقلم پایه گشت. و داغ وجود از دامن هستی همه خیال آرایان
است و امیدواران مملکت به آب تیغ باید شست. این منصوبه بازی بسیار او در دل داشته همه
برادران حقیقی و عموی و همگی وابستگان اجدادی و احفادی را که تخمیناً دو صد مرد و زن و پیر
کودک بودند به پردهٔ شب تاریک از تیغ خون آشام گذرانید و از بدنهٔ هستی طائر روح روان
را بطرفة العین رهانید و از سیل خون چندین بی گناهان معصومان و شیر خواران خنجر تشنه
سیراب کرد. دگر دو مظلومان نادیده سیاه و سپید زمانه را از کار درشت خونی و ظلم جفای هم
آغوشش بحر موج فساد زاویه نشین گوشهٔ عذاب کرد.

نظم

بسا ماه رویان گلفام را / [illegible] طلعت و پاک اندام را
دو پاره ز تیغ ستم کرد آه / ز دود جفایش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون / که روی زمین شد همه لاله گون
زن و مرد را کشت و خون ریخته / غبار جفا گشت انگیخته

آزین بیدادی وخانه کشی روز روشن جهانبان سیاه تراز شب یلدا و تاریک تر
از کنج لحد کافر بی حیا گردید۔ وعروس عافیت ازین تیغ کشی بیباک در خون غلطید۔
حکایت آورده اند که بادشاهے ملک سیرت پارسا منش ستوده خصلت عالی
نژاد بود نزدش یاد دارندهٔ کتاب آسمانی وخوانندهٔ بر نهاد نیر دانی آمد بخواست
که من خوانندهٔ گزیدهٔ چهارم اصطرلاب ام (یعنی قرآن شریف کا) وجه خورش برائے وابستگان، و چیز کفاف
بنابر طفلان وکودکان ندارم برائے خدا (قرآن شریف کا) مارا چیزے بده که از بار گرسنگی و تشنگی و مفلسی رستگاری
یابم۔ بادشاه دانا دل بیدار درون درویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو
نگاه دارندهٔ قانون الٰهی براه صدق و صفائی بودی بادشاه بر در تو همچو گدائے مفلس بپائے
دریوزه و دعا ستوده آمدے۔ تو کلام ربانی را بخلوص و ارادت نخوانی و مانند طوطی فقط زبان
همین رانی۔ حافظ قرآن گفت که لاریب من فرمودهٔ ایزدی و صحیفهٔ الٰهی را بر لوح دل منقش و
کنده دارم۔ و همه شب مانند ستارگان بیدار و هوشیار در خواندن فرمان آسمانی همین
گذارم۔ بادشاه آگاه درون فرمود که بهر و خود را گدائے لقمه دل مگو از آینده (قرآن شریف) بدین نمط
ورد کلام پاک کن یعنی پگاه دم پس از دائمی پرستش ایزدی قرآن را براه ادب پیش نهاده
وبه راستے صدق و درستی نیت به یقین دان که این کلام راست خدای جل وعلاست من که خوانم
از بیشک و ریب شنواست میان خواندن از کسے تعلق ندار و هیچ امیر وزیر را بخیال
میار۔ وخود را در جرگاه ایزدی دان خود را خواننده و خدا را سامع قرآن انگار۔ سائل بر
و همچنان کرد پس از چندی آوازهٔ عبادت و ریاضت او بلند گردید و گرد یا گرد ه مردم
از هر سو برائے دیدن لقای بهجت انتمائے او در رسید و آستانهٔ او سجده گاه آرزومندان
و ملجائے و ماوائے حاجت طلبان شد۔ هر وضیع و شریف جنبش ابروے او را کلید در آرزو
پنداشت و هر متنفس لوای ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکه روزے
بادشاه انجم سپاه هم برائے دیدن این مرد گوشه گرا خلوت دوست رسید درویش از
دیدش تعظیما و ادبا از جا برخاست۔ وکمر را برائے بجا آوری تسلیم و کورنش قوس آسا خمیده
ساخت بادشاه ندا داد که اے درویش آگاه باش قول ما یاد نداشتے۔ ببین که قرآن ربانی را

گذاشته بادای اداے کورنش با برخاستن حافظ رعد آسا بنالید و روے بپاے بادشاه نهاد
وگفت که سوگند خداست که از هیبت شاهی تو از جا نه جنبیده ام واز خوف جلال ظاهر تو کمان دار خمیده
بلکه ذات ملکی صفات را رهنما و هادی راه خدا دانسته سرو آسا پاے استقامت در زمین ارادت
نشانیده ام۔ بادشاه فرمود که اکنون حال دل از طرف محبت دنیا بگو که چیست خواهشات
این دار پنج بر اقلیم دل چه قدر تصرف دارد حافظ بنالید وگفت که اے وارث تخت و دیهیم
اگر درین وقت این درویش را همه سلطنت و تمامی گنجینه روے زمین عطا فرمائے بعوض یک حرف
قرآن شریف نه ورزم و همه مال و متاع صوری نزد ما کمتر و زبون تر از پر پشه است لذت قرآن
آن کسے داند که بجوش عقیدت بخواند و از هیجان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کلید یست
که باب عرفان را می کشاید و نوریست که رموزات آئینه را فراهی نماید بادشاه ارشاد کرد که
عقیدت واثق و ارادت صادق در همه امور درکار است و چمنستان خلوص و محبت از رشحات
سحاب لطف ایزد بیچون و اکنا شاداب و پر بهار است۔

نظم

بند از رشته امورات جهان	واشود از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آر	صادقان دارند بروے دستگاه

حکایت آورده اند که بادشاهی پسرے داشت صوفی الوضع آزادانه طبع صدق و صفا
گلگونه جبین او بود و صورت حلم و حیا از آئینه ناصیه او می نمود و پیوسته لب بلب هیچ سیت چسپان
داشتے و طوطی نطق را از شکرسخن شیرین کام و عذب البیان نکردے و از مجالس و انجمن ها
احتراز فرمودے و باب تکلم و تبسم را از کلید گفت نه کشودی و آسمان نطق و گویائے را از
ابر بے بیانی و خاموشی پنهان داشتے و احوال پاسبانان کمتر خواندی و نهال خلوت
دوو جه یکسوئی و زاویه نشینی در گلشن خاطر بیشتر نشاندی۔ روزے بادشاه او را براه
مجبوری براے شکار صید طائران بلند پرواز بصحرا برد که شاید در انجا از خنده هاے گل
صحرا و فراخی و امان دشت و از بلندی اشجار کوسے غنچه دل بشگفد و مهر خاموشی از لب دل شکسته
بشکند و وجه سکوت و بی نطقی پیدا گردد و آن تصویر طلسم بی تکلمی و عدم گوئی از افسون نطق آشنا

و مافی الضمیر و ما یحتاج ضروری را از زبان گوهر فشان وانماید - تا گاه دُرّاجی تیهو یا از خونین
چنگال شاهین و شهباز پریده و از نشانهٔ بندوق وارسته به تراکم اشجار دشتی در خزید - و از
دیدهٔ صیادان تفنگ افگن پنهان گردید - ناچار همه تیر افگنان و تیر اندازان از آن سو رو (نام جانوریست)
گردانیدند و راه دیگر گرفتند - چون بازگشتند دُرّاج از میان چوبستان بانگ برداشت صیادی
در کمین بود و رگ بر آوازش بندوق سر کرده دُرّاج جان را در قفس کالبدی از فنا رسته هیچ
بپرداخت و گوشت و استخوان او را چه بسینه تنگنا ریان انداخت - شاهزاده از دیدن این
سانحه زبان به تکلم در کام دهان درکشید و چیقو سینه از ناله و باد آه دودناک نوشت
کوس سکوت سلطان سلیم [illegible] که گاه بیگاه سکردانان هم زبان گویا ساز گردانید
و در راه تنگ نقشا دیده بود و پاسش در زیر سنا خوشی اگرچه خوب است و وقار افزاید و جاه
فرماید - آفتاب شرافت و شوکت را شید شرف افروزد لیکن بکثرت سکوت رسانیدت را جلوه
شگفت افزا بخشد - اما عدم گفتاری و سکوت دائمی جوهر شاد او فصاحت و بلاغت را در پرده
خفا دارد - و گوناگون معانی و تعبیر گویائی پوشیده می ماند

قطعه

چون مطلب [illegible] سخت بسیار گو ‌‌ ‌ ندانسته بیهوده خاموش شو
به هنگام گفتن سخن ادا ر گو ‌ ‌ ‌ چو گاهی و پرهیز پاکیزه خو
به بیهوده جنبان لب خویش را ‌ ‌ ‌ میازار سکین و دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون روی خود را در آئینهٔ زندگی دید که اکنون
از نیم بارش شبه ریخ باید گردانید و زاویهٔ واپسین که خانهٔ اقامت دائمی است باید
گزید و قبای عاریتی هستی از مقراض مرگ باید درید و از چشم خرد و دیدهٔ کیاست ذهن را (بینش)
نیکو دید که ایدون نزدیک است که ازین حصار آشیجی بیرون خرامد ما در خود در اسم وصیت
فرمود نخستین چون نعش ما را از لباس ضروری مردگان دلی روانان ملبوس فرمائید
در زنجیر کفن و زندان لحد محبوس کنی هر دو دستها را گشاده بیرون از کفن سازی تا بر بینش
دوروزان غمخوار این هویدا گردد که از گلستان دنیا تهی دست همچو مفلوکان و گدایان میروم

از دیدن این واقعهٔ عبرت افزا چشم خرد بکشود و عروس زیبا تجلی حقانی درخشان چهره
نمود و دانسته شد که درین بازار شش در کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دار سپنج همه کائنات
را در گرداب فنا رفتنی و فرو شدنی است (دنیا ۱۲) و الّا لقای خدا را است و همه را به گل بیخ و ره شیفته
بودن گوهر دانش و فرزانگی را در خلاب دقا و دنیا است انداختن است (چاهے اندر آن خس و خاشاک ۱۲)

نظم

مجو اے برادر تو نام و نشان — چو گل چند روز است این بوستان
نه بلبل بماند نه قمری نه باز — نه درویش نے شاه گردن فراز
همه را بزیر زمین خفتن است — دُر رگ هر در را سفتن است
اگر نام خواهی خدا را بجو — چو قدوس را قدس گرامی بشو

حکایت شنیده ام که یکے از علماے نادار را از گرانباری عیال و اطفال کمر همت
کمان آسا خمیده بود و توسن استقلال از تگاپوے تجمل و کفالت رو کشیده و دختران
بجاے زنان رسیدند۔ و ماه بلوغ به پانزدهم شب عنفوان روشنی پذیرفت و از فکر جهیز
و حسرت شادی کتخدائی ایشان همه قواے صوری و معنوی از کار خود معطل گردیدند و آفتاب
همگی نیروے دماغ در ظلمت تردد و تاریکی حزن و آلام در آمد ناچار سفر را وسیلهٔ نصرت
و ظفر پنداشته پا تابهٔ سفر بپا کرد و انبان غربت در گردن همت حمایل بدربار هند
رسید فرمان فرمائی را دید که شب را در نشهٔ شراب ارغوانی و صحبت خوبرویان ماه پیشانی بروز
آوردی و روز در لهو و لعب گذرانیدے و ملذوات گوناگون خوردے و در غفلت و جهالت
و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مهمات سلطنت بیخبر و از جمله امورات مملکت و
جهانداری غافل نه از گرمی جمیع گرسنگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت
مسافران اطلاع۔ عالم بیچاره حیران و سراسیمه سر بدیوار افسوس میزد و پشت دست
به دندان حسرت می گزید یکی از اعیان سلطنت گفت که این همه سرزنی و سینه کوبی و خاک
افشانی چیست و آه و فغان کشیدن و بکا براے کیست چون می بینی که بادشاه وقت را از
ارباب علم و هنر نفرت است و از مطربان و مسخرگان دلی محبت و رغبت۔ تو هم ضرورتاً شیوهٔ

تمسخری را هنر زر اندوزی و کلید باب بهروزی پنداشته خود را برای چندی مسخره
گردان و استهزا و مضحکه را ورد شبانه روزی قرار داده و کدامی چیز را خنانیدگی خود ظاهر فرما
و یکی از هزلیان نامی و نقل بزم امرای زمان دستوده و گزیده مسخره محفل نشاط پرستان
شو تا به اندک زمان کوکب تابان آسمان صحبت پادشاه شوی و یکی از مقربان درگاه
ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن گره کشای رشته کار خود دانسته طوعاً و کرهاً شیوه
تمسخر و استهزا ورزید - و مزاح و بذله سنجی او نقل محفل اهل دول گردید ظاهر کرد که از دال
ماش می خیالم و از رشت زبون می دانم چنانچه از دیدن و نام گرفتن دال ماش خود را
دیوانه وار ساخته لهو طفلان و بازی کودک وضیع و شریف می شد و بهر محفلیکه رفتی موجب
نشاط و انبساط ارباب تنعم گشتی در چند یوم آوازه خندانیدگی و تمسخری او در همه کوی و برزن
در رسید و خانه بخانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت تا هر رئیس و امیر و برنا و پیر جویای
دولت صحبت که مایه بهجت و انبساط بود از جوش خاطر و رغبت اندرونی شد چنانچه
در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید و داغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیه حال
و چهره عروس خاطرش برفت و خیابان آسودگی بخندید و سبزه خورسندی و انبساط در چمن
دلش بدمید رفته رفته از آمدن این مسخره و صادر شدن این نقل مجلس پادشاه [illegible] آگهی
شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقای بهجت انتمای و شنیدن سخنهای
مزاحت و ظرافت آمیز آن رئیس القلتبان دل گرامی را خوش فرماید و از چاشنی المزاح
فی الکلام کالملح فی الطعام خاطر دریا مقاطر را مذاق بخشیده طبیعت هوسمند را شادمان
فرماید - همو ندم او را بدربار پادشاهی آوردند تا از خوش طبعی و هزل سرائی [illegible] [illegible]
و مائده طعام های لذیذ و ماکولات و مشروبات گوناگون گستردند و دال ماش هم پیش
کردند و در روی عالم مسافر براه تضحیک نهادند عالم که دانای روزگار و تجربه کار زمان و
داننده علوم دینی و دنیوی و خواننده صحایف ایزدی و شناسنده رموز احادیث و نقشه پاک
بود دال را بدست گرفته و بر سر نهاده بزیر پای تخت پادشاه ایستاده نعره آه دردناک زده
دعا داده گفت که ای پادشاه ترا ظل الله میگویند و خلیفه وقت می سرایند و نام نامی ترا به بهتران

مساجد می خوانند و باج تو مورخان و مصنفان و علمای دین و دنیا در آغاز تصانیف می نویسند
و هرکس این درگاه فلک پایگاه را ملجاے و ماواے خود می داند و سرچشمهٔ اعزاز و مباهات
دین و اسلام پندارد من هم که دانندهٔ غوامض علوم و دقیقه و آگاه از رموز فنون منفعه و خوانندهٔ
جرائد هنرهای ستوده و شناسندهٔ کنه فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه ایزدی
بر وخشور پاک صلعم آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب الهی
سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است میخوانم و در میان رموز علوم ربانی در پردهٔ
شب ظلمانی برهنها و آشنائی در روز زبان دارم نام نامی را شنیده مانند تشنه سود در بیابان
مثل مسافر جانب شارستان (قرآن شریف ۱۲) درین دار السلطنت افشان نیران و خاک صحرا گردیده راه
افشان رسیدم خواستم که به طرز علماے دین آستانبوس درگاه فلک دستگاه شوم چون از
بعض اعیان دولت و دو آقضا ... این درگاه گردون منزلت دریافتم که درین دربار علما را
بار نیست و ذوی هنر را هیچ کار نیست. گروه تلکبتان مسخرگان حاشیه نشین سر را از هزل گرانبار
و غزل سرایان شاه را امیر و وزیر اند یکے از امرایان فرمود که مصلحتاً براے چند روز
خود را مسخره کن و هزل سنج شو و ظرافت و بذله سرائے اختیار فرما و که امی شے را خواندگی
خود ظاهر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بحضور بادشاه رسی و یکے از معتمد الدوله خاصان شوی
ناچار چون بار عیال بر دوش جان دارم و زنجیر دام در پاے زندگی بسته است و عقد
شرعی دختران نیز مد نظر است مجبوراً این سبب بدنامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
شده ام این دال ماش رزق ماست هر که ازین رو گرداند سخت بدبخت است این بگفت
و بگریه و بادشاه دیده پر نم کرد و از کردار ناستودهٔ خود محجوب و خجل گردید عالم را خلعت بیبها
بخشیده رخصت نمود و چشم عبرت بحال خود بکشود پروردن علما و فراهم کردن حکما سرچشمهٔ
گلستان سلطنت است و اجماع هنرمندان و جلسهٔ دانش پژوهان سحاب تازگی بخش چمنستان
مملکت است و صحبت نا اهل فرمان فرما را از کارهاے ملک داری چنان باز میدارد که
یکپای خفته پای دیگر را از رفتار و کشیده صحبت زنان بخواهش نشستن غازهٔ دلت و خواری
بر روی مالیدن است همنشینی بدان و نامردان مرد را پایه از اوج فرو اندازد و در گو

تا روز رستخیز دراز باد در کشتن چراغ و بعد بریدن گردن آن سیاه کار شاخفته پرست فتنه گر ا
آه آه گریستن و باز شمع افروختن کشته را دیده سپاس ایزدی ادا فرمودن (دوام کار ۱۲) و از من ناتوان
تهی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه مصلحت بود او ر داد گر گفت که هنگام آهیختن تیغ
که درخشان تر از برق است بدلم آمد که مبادا این زانی فرزند من بود و دیگ محبت پدری
جوشش زند و دست انصاف و عدل را باز دارد و چشم جهان بین از تابان ناصیه داد دهی
بگردد چون در پردهٔ تاریکی و حجاب ظلمت مجرم را قتل کردم و از خار و خس وجودش خیابان هستی را
پاک فرمودم بدل دانستم که بی شک و بی ریب فرزند دلبند را که قرة العین زندگی بود از بالای
ارک حیات در قعر خندق نیستی فرو انداختم - از فرط بیقراری و هیجان آتش محبت پدری
آه آه گریستم و از دود اندوه مجمر سینه بی کینه را پرداختم چون باز بروشنی نعش را دیدم
معلوم شد که فرزند ما نیست آواز مین اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز رست و در شبستان
زندگی موجود است از این جهت شربت شیرین شکر گذاری تعالی نوشیدم و کام و دهان را
لذتی تازه بخشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بخدا بستم که تا انصاف ندهم روی آب و دانه
نه بینم و لقمه از خورش کسی فرو نه چشم - اکنون که عرصه یک هفته است چیزی نخورده ام
و از قطرهٔ آبی دهان خشک را که زبان خار آسا از فرط تفسیدگی شده است سیراب نکرده ام
درین وقت استیلای خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطهٔ توانائی و قدرت
ما نمانده بود ناچار پیالهٔ آب شیرین و نان پاره ها از تو طلبیدم و خوردم تا دم جان راست و
آسوده شود که تا در دولت سرای خود برسم و مائدهٔ شاهی بگسترانم - عدل و انصاف قوائم
سلطنت و مملکت را مستحکم تر از بنای کاخ فلک سازد - پادشاه عادل و آمر و صولت
و ابهت و خوش اقبالی به شطرنج فیروزمندی و کام جوئی باز د شرهٔ ظلم و ستم همچو شرارهٔ شعلهٔ آتش جز
شر نیست و صحبت ستمگاران هم مانند مجالست آتش از خطر نیست -

نظم

همین عدل و دینا برقرار است — زمهر عدل روشن روزگار است
ز عدل و داد معمور است عالم — ز نور عدل پر نور است عالم

حکایت فرمان فرمائے را حکایت کنند که روزے بتقریب گلگشت وتفرج وتفریح طبع
بر سوارے فیل آسمان رفعت ابر رفتار در هودج زرین خورشید تاب سیر فت وتماشای
جهان وجهانیان می کرد ولذت جان افزا از صنعت صانع حقیقی می کشید وشان وشوکت و
جاه ودولت خود عالمیان را می نمود ودر تخرمی وانبساط بر دل عرش منزل خود میکشود. در اثنائے
راه مردی خمر خورده واز جوش نشه از خود رفته ایستاده بود وچشم مستی آلود بهر سو کشوده بود
آن مرد بعالم نشه وبیهوشی چون فیل با هودج زرنگار دید گفت که اے ارباب فیل این پیل را مع
هودج بدست من بفروش وهر قدر که خواهی زر بگیر واز بخشش بے پایان ما آسوده وخوش
حال شو فیل نشین که والی ملک ووارث تاج وتخت بود ازین خیرگی وشوخ چشمی بهم برآمد ودر
زندان سخت محبوسش کرد وغذا بها فرمود. روز دیگر از زندان طلبیده عتابا پرسید که قیمت هودج
وپیل چه خواهی داد ودست کرم بر پاچه قدر خواهی کشاد. آن مست چون خود را در سلاسل
داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید وبید آسا برخود بلرزید
دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رعیت حضور ام واز سر تا پا عاصی وبے قصور آن خریدار
یعنی نشه شراب که همراه ما بود از من فرسنگها دور رفت من مفلس فقیرم ودر زنجیر نکبت
ونکال اسیر خریدار پیل وهودج زرین همان امیر ذیجاه که بهمراهی ما بود از کاخ دماغ
ما بیرون رفت فرمان فرمائے را این تقریر دلپذیر خوش آمد از بند زندان رها کرد وتاج
آزادی بر تارک او نهاد وخلعت گرانمایه عفو تقصیر بداد لاریب نشه شراب رهنمای مغاک
فسق وفجور است وخریما از دیار راستی وسعادت شر وهی منزلها دور. راکب اشهب نشاط
از هوائے غرور وسیاه کرداری سرگوشی دارد ودر صحرائے پست وبلند خیالات رکیکه واندیشه ها
ندیله گام فرساید. این بیهوشی نقد خرد ومتاع دور اندیشی را از کیسه مشام جیب ودماغ فرا گیرد. نقش بین
ولا یعقل وبازیچه طفلان بازاری سازد. هر دکور خرد وتیره فهم سوی دشت پرخار تشبه نیانی شتابد و
دانشمند روشن درون ستوده خصال شمع باده نوشی در محفل اندیشه آسمان پرواز نه افروزد.

نظم

گر خرد داری مخور کاین آب شند
نیم را در لحظه سازد کور وکشت

بلبلان خرم گیرد از بدن	همچو دیوانه کند یاوه سخن
ست راد و بزم و انش بار نیست	بیخبر را در جهان کس یار نیست
ست را بیهوده گویند اهل دین	کس نسازد بیخبر را همنشین

حکایت درین زمان گذشته است والی روس رعایای خود را که ودیعت ایزدی
است از چمنستان آزادی برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل
گران سطوت و انقیاد استوار به بست- گروهی از سخت گیری و ستم پژوهی و بیدادگری
تاجدار به جان آمده غاشیهٔ فرمان بری از دوش طاعت فرو انداخته لوای فساد و بغاوت
برپا کرده گروه مخالف را بزبان روسی نهلست می نامند- این گروه سرتافته باهم بوده و باتفاق
همزبانی در میان روان بسته مستعد بر کشتن شاه شدند و نابود کردن خار وجود وی از صحن
گلشن سلطنت مستحسن پنداشته اند- چند مرتبه از کمینگاه بندوق و طپنچه سر کردند- از کرم
حافظ حقیقی کارگر نشد و نشانه بر هدف نه نشست- روزی شاه بدخالی ارابه در سفر بود
دشمن اندرون راه آهنی آهن کندید و خواستند که آتش زنند و ارابه (ریل گاڑی) را مع شاه اخگروار
بپرانند- چون نگهبان او آفریدگار عالم بود ازین حادثه هم برست و الماس جد و جهد ایشان دُر
آرزو نه سفت- این مرتبه کره آهن زیر کرهٔ طعام خوری زدند و عزم کشتن او مصمم کردند چون
بادشاه مع اهل و عیال در کمره تناول خاصه تشریف بردن میخواست هنوز قدم اندرون
ننهاده بودند که دشمن در نقب آتش زده و کمره و طعام هرچه درو بود همچو دود و دخان
بپرید و خاکستر سیاه شد از اتفاقات وقت شاه روس هنوز در کمره نرفته بود در قصد
رفتن بود- ازین حمله هم گوهر جان از دستبرد نهنگان سلامت برد- این گروه مجمع کثیر
است و جم غفیر پیوسته بذریعه عرائض گمنام و اشتهارات پادشاه را میگویند که روزی
ما شمارا زنده نخواهیم گذاشت و در گونا کامی خواهیم انباشت اگر گوهر هستی را عزیز داری
و ما رعایا را ودیعت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی جلد و داغ را زود بپرداز
و نغمهٔ جمهوری حکومت را بنواز- ورنه وی میرود که از خون گرم تو روی تیغ خون آشام
ما رنگین خواهد بود و داغ وجود تو از دامن زندگی خواهد زدود- مخالف بسرایند که سلطنت

جمهوری را گاهی صدمهٔ انقلاب و بیمی نرسد. و پیوسته در بن چمنستان همیشه بهار گلهای
رنگارنگ از آبیاری تدابیر گروه کثیر می شگفند و گوناگون ریاحین بوی شام افروز بهروزی
و فیروزمندی از هر سوی می رسانند. آفتاب بیدادی و ستمگری بر سر جهانیان نتابد و کوکب
خویشتن داری و خودپسندی بر آسمان خرد چهره نه درخشد. و خون دلاوران کوه پیکر از
ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال نه ریزد. و گل نبردگاه و غبار مصاف از سیل خون جانبازان
گل آسا رنگین نه گردد. دائما صوفی خنجر جمهوریان در کنج نیام معتکف باشد و زایه لوای نصرت
و فیروزی جهانبانان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف. در سلطنت شخصی دیدهٔ امن
و بهروزی خفته و چشم فتنه و فساد همچو انجم بیدار. و گلزار آسایش و راحت از تند باد بی خبری
و بدسگالی پژمرده و خار کاهش و جان گزای سرسبز و پربار. بود شخص واحد لوازم حراست تمامی
ملک بتقدیم نرساند. و دست لرزان نقش راستی و درستی ممالک بر قرطاس خرد و عام پسند نگارد
و دهوی(?) خیل پیلان فلک رفعت بسته نماند و از یک برگ خورده همگی مخلوق سیراب نشود. اکنون
والی روس در زندان حیرت و اندوه پابند زنجیر است و شب و روز مانند مجرمان در حبس فکر و
احزان اسیر. و در تجسس و تفحص دشمنان و مخالفان کوشش بلیغ و جهد کما ینبغی بجا آورده اما
نفسی از آن گروه بدست نیاید و صورتی از اعدا در آئینهٔ تلاش دیده نشد. پیوسته مانند [illegible]
پژمرده در خیل نکبت و صعوبت مبتلا است. و دائما از فرط اضطرار مثل سنگ آتش زیر پاست
هر دم شعله هنوز در مجمر دماغ خود می افروزد و سر مردمان را از شیشهٔ تهی چرب می سازد. بر رای
گرامی بیچاق هویدا است که گروه متفقه را زیر کردن و انجمن عقلا و حکما را مغلوب ساختن کار اهل
بینت(?) و بربست کنگاجان(?) و به نهاد صافی درونان نا استعاره تامربوطی شد. و فهم و ادراک
شخص واحد دائما مستقیم و صحیح نه بود و بسا باشد که پرکار اندیشه هر وقت تنها از دائرهٔ راستی و
درستی مهمات صوری و معنوی برافتد و رگ اندیشه از نشتر اندوه در هجوم معاملات ملکداری
از هم بدرد و ارکان آرای سلطنت شخصی هواخواه عامهٔ خلائق و گروه مختلف المشارب و المذاهب
نشوانده شد. و جمهوریان را به سبب فراوانی خردگستران و افزونی معترضان و دقیقه سنجان قدرت
بر اجرای قوانین هوای نفسانی و ملذوات جسمانی نباشد. سلطنت شخصی درحقیقت نازک تر

از تار تخام منسج عنکبوت است و همیشه سرنگون آویخته در چاه حوادث و انقلابات مانند هاروت و ماروت و هر لحظه در معرض مخاطره و زندان مهلکه محصور است و از یورش مخالفان و دشمنان مجبور و نیز باید گفت که همچو پرتو آفتاب و یا ریکه از خط استوا قربت دارند گرم تر و مجبور بگرمی خیزاند. و اقالیمی که بمسافت بعید واقع اند باز دارند و خنکی انگیز بهمین نهج در سلطنت شخصی رفاه عام و آسودگی انام کالعدم است. و فرمانش در دیارهاے دور و دراز نامحترم. جاے که شمع نظم و نسق و چراغ داد دهی و کرم پژوهی روشن و جائی از حدت آتش جور و جفا و لهاکردمان سوزان تر از تنور و گلخن.

نظم

با جماعت باش ای شاه جهان / همچو سایه باش بر فرق زمان
خلق را از بند طاعت کن رها / نقد آزادی بده هر مرد را
هر که آزاد است گوید راز دل / می نوازد از بشاشت ساز دل
راز چون دریاست او را کن روان / آب دریا را مکن هرگز نهان
بشنو از روشن دلان گفتار را / گوش کن این بانگ خوش آثار را

حکایت امیرزاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه پیکر ساده رو عشوه پرداز خوش انداز مهر لقا قمر سیما در بر. دیبا بزم قلتبان آراسته و انجمن خنیاگران پیراسته شب در شنیعات عیش و نشاط بروز آورد و روز را در ملاعبت و ملاقست بسر برد. حق آفریدگار عالم ادا نه کرد و بر فرمان خشور پاک گوش نه نهادی (جامع گردیدی) بنظر تعجب و شگرف از صاحب دلی پرسیدم که این امیرزاده را همه بزرگان و گرامی نژاد ان بجان و دل محترم دارند. و نور مردمک اعزاز و امتیاز انگارند به تعظیمش تا لب فرش می خیزند و قامت راست را در ملازمت او کمان آسا خمیده سازند و از کردار ناسزا و افعال ذمیمه او را کسی بر زبان نمی آرد و قبایح و خباثت فطرتے را کدام کس زبون و زشت نشناسد. آن مرد دانشمند گفت که این واهی اگرچه کردار ناستوده دارد و نافرهخته و بیهوده و نکوهیده اما فرومایگان و مسکینان و حاجتمندان را زر بسیار می دهد و بر زخم سنان خوردگان حوادث ناله

مرهم کرم و جود و عطا می نهد - باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایای
ایزدی که چهرهٔ نازیبای نام را پوشیده دارد - و حجابیست از اکرام الٰهیه که هنگامهٔ زشتی و بدی را
محجوب و پنهان سازد و ردائی است خوش رنگ که هر که او را بر دوش کشد خوش طرز و خوش
وضع نماید - آبی است مصفا که همه داغهای بدنامی را از دامن ذات انسان بشوید پارچهٔ ایست
از عطیات داور بیهمتا که هر که از این آب غوطه [illegible] پاک در دل و صاف اوصاف گردد

قطعه

نور چشم عزت است اهل سخا	دوست دارد ذی کرم را کبریا
دستمندان را بود مشکل کشا	آرزوها پس از و گردد طلا

حکایت پادشاهی را وزیری بود پاک طینت گزیده خصلت دانشمند غربا پرور
رعیت نواز عدل گستر رحیم دل از مرهم شفا دادی و بیمار طامع را دوای حصول آرزو
بخشیدی - آفتاب عمرش لب بام آمد و مهتاب زندگی در تاریکی مرگ رسید چون حالت
دگرگون دیدند و آثار جانگساری پدید آمدند و تار هستی از نغمهٔ نوای امید حیات نزدیک
گسستن آمد پادشاه خرد پژوه دوربین پرسید که بجای تو کدام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم و جام داوری و پیالهٔ ملک داری نوشانم - وزیر عرض کرد که فلان امیر که
هست او سزاوار عهدهٔ وزارت است - و لائق امور مدارت - نور دانش و بینش از
ناصیهٔ حال او پیدا و فروغ ملک رانی و دادوری و پیدا هنری از لوح جبینش هویدا - پادشاه
از جوشش حیرت و استیلای تعجب انگشت بدندان برده فرمود که او دشمن جان شیرین
تو هست و تشنه می باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارش سرفرازی دهی و از حضیض
نگون بختی بر اوج بلند طالعی میرسانی وزیر گفت جهان پناه ادام الله ملکه و بقاءه آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن حسب جانم است و مخالف روح روانم اما خیرخواه و عقیدتمند
جبهه سای بندگان درگاه است - در محبت و جان نثاری و هواخواهی از بس عالی پایگاه
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فراش رسید لوازم عیادت
و مراسم سپاس سعی و سفارش بتقدیم رسانید و از بخشش پیشین شمع عذر برافروخت و معذرت

استیلای جوشش تنهائی از خشت پرسید که حالیکه از انقلاب دوران و گردش زمان بر تو گذشته
است بیان کن ذرهٔ تقریر به تار گفتار زلت ناک از هوای تقریر دلپذیرت تو ابر اندوه از آسمان
دل بکاهد و گرد سیاه شب از سر زمانه فرو آید خشت سرگذشت خود به این طرز بیان نمود
که ای درویش من بزمان باستانی و آوان گذشته گل جسم پادشاهی والاشان بودم
که صیت جلالش از خاور تا باختر رفته بود. و آوازهٔ جمالش به اقصای عالم رسیده چون هنگام
خواب واپسین که بیداری از زندگی دور است به نوم لابدی بخوابید. و زمانهٔ فراز و عرصهٔ دراز
بران بگذشت روزی کلال پای مرا از گور پادشاه بکندید. و جمعیت مرا از کوه‌های سنگین بکوبید
و در آب دریا انداخت. و عجیب‌ترین وجه جسم نازک با گداخت چون قدری آب خشک شد
و به قالبی چوبی کشید و لباس خشتی پوشانید و به این صورت که می‌بینی موجود گردانید. بخود
گفتم که اکنون بدین هیئت گدائی بر بستر استراحت خواهم غنود. و درین پرده چندی زمانه بسر
خواهم نمود. باز مرا در آتش تیزاده بسوزانید. و در جهنم بدین باز گردانید. و از جسم گلی پر آورده
بصورت سنگین کشید. و بعد سوختن و پختن با آتش تیزاده فرو شد. و از حدت به برودت گرائید
چیزی هر اطمینانت روشن و گذشت آنچه گذشت و دید آنچه دید. اکنون ضرور بالضرور درین
صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند. درین خیال بودم که در گنبد عمارتی که سر بلندی
بکیوان داشت بالاتر از همه خشت‌ها بی‌خطا پیوسته و از آب آلوده نصب کرد و سر غرورم از دیدن
اوج خود به آسمان بجا رسید. و دبنگ خودی و خودپرستی بر دیگران خویشتن آرائی و خودبینی
چنانکه باید بپیرائید. چند صد سال دران گنبد منصوب ماندم و شب‌ها جس بر راه آزادی و آزادی خود
راندم. و ستم باران بارید و برق درخشید و باد تند وزید و رعد نالید. آن گنبد از پا استقامت
و سر غرورم از آسمان گرائیده بر خاک انکسار نهاد و چند سالی لگدکوب رهروان و پامال مسافران
در کوچه و برزن خوار و زار ماندم. و آفت ناکامی در داستان نکبت و صعوبت رنگارنگ بر خود
خواندم. به زمانی یکی از نیران غریبان نادار شفقا رشته بود و جام تلخ مرگ چشیده و گورش
تعمیر کردند مرا هم دران عزا تعبیه فرمودند و از عذاب پاکوبی و ذلت و خواری رهانیدند. چهار صد سال
دران مدفن شاهی مدفون ماندم و هم از استخوان پوسیدهٔ آن خشت خاک شدم و تماشای

مهر و قهر آسمانی و انعام و اکرام رحمانی که بر روان مرده از عالم بالا فرو می آمد دیدم و عبرتها
می خوردم چون برین هم مدتی فراوان منقضی شد و قالب آن مزار دلق کهنگی بر سر کشید و آنچه
سینهٔ عشاق از هم تیر قید و خشت خشت بپاشید باز ازین نیز بپای ره نوردان ذلت
پامالی و نگونساری دیدم - و عرصهٔ دراز و زمانهٔ دراز بدست سالکیان بکار میخ کوبی سینه
فگار و بهزار گونه آزار هستی خود گذرانیدم پس ازین روزی کودکی نادان برای لهو و لعب
و گلگشت و فراغ بار او در دریا انداخت و بر سر شفدع کلان برافتادم - و از صدمه افتادن
من کیسهٔ قالب عنصری کاز نقد زندگی تهی ساخت و من بجای تعویذ بر بازوان چسپان ماندم
چون در تاب آفتاب چشمک ب دشمنی مانند مار و راسواست حدت خورشید و تپش
مهر نیمروز همه آب را خشک کرد و بجای آب روان سرابگاه هردم فریب شد و کسی از آنجا
برداشته باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شارع عام لاوارث افتاده ام
و باب آزادی بر خود کشاده ام که تو مرا بر داشته و بالین ساخته هر روز باز دگر گونی اسباب
و انقلاب روزگار و ورق گردانی چرخ ناهنجار بیاد آسامی لرزم و پیوسته چو مار گزیده
از ریسمان می ترسم که دیده باید اید و بدین بساط شطرنج کن فکان کدام مهره رفتار خود نماید
و چه در مصائب و مکائد مبتلا و امی شود - انسان ذی خرد را باید که درین دار ناپایدار تکیه
نزند چرا که طرز این دار بینج بر یک نهج نمی ماند و گردش زمان و بازیهای رنگارنگ
آسمان را برای العین دارد و خود را بسان مهرهٔ شطرنج مطیع و منقاد دست بازنده پندارد
و کلاهی خانه را میراث خویش نه انگارد -

نظم

چشم دل بکشا و بنگر رنگ دهر	هر زمان جوشد از دریای قهر
هست همچون عکس آئینه جهان	مثل دریا بگذرد او هر زمان

حکایت آورده اند که سیاحی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود و بر قلهٔ کوه که سربلندی
بکیوان می خارید - و جمال عرشیان از فرط اوج بچشم علوی دید - از دور آتش سوزان در
نائرهٔ درخشان دید بیقین دانست که در آنجا فقیری سکونت دارد و آتش افروخته می یابد

بشوق تملیان کشتی وتمناے حقہ نوشی پویان پویان نزدیکش برفت۔ چون قریب آن روشنی
رسید۔ دید۔ کہ آن آتش نیست یک درخت صحرائی ہست بشکل شعلۂ آتش تابان ودرخشان از
از معاینہ او غرق دریاے حیرت بود فی الفور ازان شجر لمعان ہرچہ از برگ واغصان بدست
آمد بکلیت در دامان کرد و بادہ نورد راہ بسپرد۔ از اثرش حالتی شگفت افزا و کیفیتی تعجب خیز
خیز پیش آمد کہ پاے خرد در دشت دریافت کنہ او لنگ و جناح طائر ادراک در ہوای پروانہ
تحقیقش او رشتۂ شگفت بستہ است یعنی آن گیاہ در ہر دہ و قریہ و شہر کہ می رسد ہمہ خورد و
کلان وصیع و شریف امیر و فقیر و تونگر و دستمند بہ تعظیمش می خیزند۔ و ہمچو مردمک چشم در دیدہ اعزاز
می نشانند۔ پروانہ وار بہ شمع ذاتش از ہر سو می آیند و مانند پیران و مرشدان پرستش میکنند
و ہادی و رہنمای خود می دانند و بار غلامی او را بوی مشام افروز پندارند۔ فقیر از ہجوم خلق اللہ
بجان آمد و شہرت خوشگوار آزادی او تلخ تر از سم گردید و در عبادت و ریاضت او حرج فراوان
رو نمود ہمانا دم برگ ہا را از دامان برآوردہ بدریا انداخت باز کسی او را بہ اعزاز ننواخت
و کسی روی او نہ شناخت و تنفسی بہ پاس خاطر او نہ پرداخت۔ آفریدگار عالم در نباتات اثر ہاے
گوناگون و خواصہاے بوقلمون نہادہ و شمع پرنور صنعت نادر خود در بزم ایجاد و تکوین برافروختہ
و متاع قدرت رنگارنگ در خزانۂ آفرینش ہم اندوختہ است دیدہ باید کہ روشنی صنعت یزدی
بیند و چشم شاید کہ لمعۂ قدرت آفریدگار عالم مشاہدہ نماید چشم شبپر را تاب کجاست کہ روی
درخشان آفتاب را معاینہ سازد و دیدۂ رمد رسیدہ را توانائی نہ کہ انوار ایجاد آئینہ ابر و مک
ادراک جاوید۔ سبحان اللہ فتبارک اللہ احسن الخالقین۔

ابیات

جمال قدرت حق پر جلال است / کشودن دیدہ بر نورش محال ست
کرا دیدہ کہ بیند نور او را / نہ تاب او بود بیہوشی موسی
بیادش سبزہ ہرجا ایستادہ / بخاک عجز روے خود نہادہ
ہمین اشجار مرغان چمن را / زمین و بحر و این چرخ کہن را
بتسبیح خداے پاک ہستند / بدرگاہ بلندش خاکس ہستند

حکایت در مرگ یاران همدم و همنفسان ملائک شیم چیزیکه مذاق زندگی را همه مرد
تلخ سازد و شاخ معاشرت دنیوی را از کار و تند باد فنا برد **مرگ یاران است**
و هوائی که ثمر آرزو را از اوج غصون خام و ناپخته فرو ریزد و خون طائران چمن را از خنجر ظلم
ستم در زمین حسرت بریزد (مرگ یاران است) در دیکه روح و روان را در رنگ نکبت
و مصائب چون ماهی بی آب بتپاند و عروس راحت را از تخت حوری و بهجت فرو آورده
در زاویهٔ ظلمت اندوه و تاریکی حزن نشاند (مرگ یاران است) و سیلابیکه بنای کاخ
فراخ ارتباط یاران و انبساط غمخواران را بخاک هلاک آرده به مغاک انهماک اندازد و نقش
بشاشت و خوشی دلی را از جریدهٔ سینه از کار دغم جان فرسا حک سازد (مرگ یاران است)
پانزدهم اپریل ۱۸۸۰ع چه روز قیامت و حشت بار است که رونمود چه هنگامهٔ محشر شیفتگان را
که پیش آمد اعنی محب دلنواز سرمایه اعزاز و امتیاز امام الاتقیا سراج العلما سرتاج فضلای
زمان درخشان گوهر اکلیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و مغفور ازین
سرابگاه بجنت الماوا شتافتند و دل ما را از نشتر اندوه شگافتند در نقاب خفا آمدن چهرهٔ نورانی
حیات شان در حقیقت تورویدن صف زاهدان و عابدان و علما و حکما است و گذشتن
ایشان ازین وسواس گاه حزن آگین رفتن قافلهٔ سعادتمندان و ریاضت گرایان
تابان دل خورشید سیما است سبحان الله چه عالم باعمل ستوده منش گزیده طبع عظیم الشان
ممدوح عالم و عالمیان بود که در علوم ظاهره رشک قدماء سلف و تازه بهار گلستان لطف و فن
و هر گونه معلومات خلف بود و دل در پهلو همچو آفتاب روشن و درخشان داشتند که انوار
اسرار الٰهیه و رازهای مخفیه آن تابان بود و رموز نهانی را به بلاغتی و فصاحتی بیان می فرمودند که عوام
هم به اندک تقریر چاشنی از فهمیدگی می چشیدند و بهره یاب از غوامض کنه و رازهٔ دقیقه
می شدند آئینهٔ دلش نمونهٔ قدرت و توانائی کبریا بود که صور همه اسرار باطنی و راز علوی
دران جلوه افزا و مشهود بود و گنجینهٔ سینه پاکش خزینهٔ جواهر زواهر نعمای ایزدی و دفینهٔ لالی
بی بها ضیای علیهٔ آسمانی بود ذات ملکی صفاتش سراپا نور اسلام که در پردهٔ صورت
انسانی روشنی یافته حیات قدسی سماتش شعشعهٔ دین و ایمان بود که خورشید آسا بر سمه

جهان وجهانیان یافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک درخشید - و بارش ابر تلقینش گلزار
ورع و اتقا را معطر و ترو تازه گردانید - از جوشش دریاے علوم گوناگونش وحشت پرخار جهل و نادانی
مبدل چمنستان سعادت و تقوی گردید - و از خروش عمان حلم بیکرانش وادی پا فگار سوء خلقی
و خبث باطن از صفحهٔ هستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تهذیب و شایستگی
زنده و فروزنده شد و از واپسین یوم آنها حال دل تا چه گویم که نتوانم گفت و دانه های الم سینه خراشش را
در سلک گفت کسی نهج نتوانم سفت - گروه زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت کیشان
راسخ اعتقاد غاشیه کشان حلقهٔ اطاعت او بود - و پروردهٔ سعادات کونی و الٰهی و طهارات دینی
و دنیوی و تزکیه و تنزیه خفی و جلی مانند خادمان جان نثار و مریدان خوش انقیاد بساط بوس
بزم عقیدت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نضارت و سیرابی می یافت و از نور
جبین مبینش ضیاے آفتاب اسلام می تافت هر که او را دید بدل و جان احکام اسلام ورزید - و
کسوت تقوی و لباس صداقت پوشید یکی از مریدان ارادت پناه و عقیدت مندان صداقت
دستگاه اعمال صالحه و کردار پسندیده است که براے حصول شرف دارین و اقتباس انوار طیبات
کونین بیعت صادقه بر دست پاکش کرده پیوسته پابوس ملازمت می ماند - و حضوری و اکی را
اعزاز و مباهات خود می پنداشت - پیداست که از پدرود کردن صف هستی مولوی اقلیم علم و عمل و
کشور زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویران شد - و هر یک از آنها فاتحه رخصت خوانده راهی
لامکان شد یارب چه ملایکان و ساکنان ملاء اعلی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که براے
رهنمائی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خواندند - یارب چه شهر وعظ فردوسیان از
ناصح برجسته گو و از بیان شیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بران نشاندند. یارب چه
بالانشینان و مبشران چرخ را آرزوی شنیدن تقریر دلپذیر بود که این عالم پاک گوهر را از فرشیان
جدا کرده با عرشیان ارتباط جاوید بخشیدند - یارب چه ملایکان را دریاے عشق تحقیق غواصی عرفان
بجوش آمده بود که بپاس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دنیا برداشته در حلقهٔ خود
رسانیدند آه هزار آه دنیا خوانیست مملو از طعام های رنگارنگ اما زهر آلود و خوابیست شیرین
و خوش لیکن تعبیرش مرگ حسرت آلود - رباعی هست خوشنما و پر صفا لیکن از باد سموم فنا پژمرده.

و باقیست روح پرور فرحت افزا گر از نظمهٔ غمزدان افسرده-

نظم

نه مرده است قاسم جهان مرده شد	گلے تازه از باغ افسرده شد
یکی شمع گل شد جهان شد سیاه	به ابر فنا رفت رخشنده ماه
فنا هست هر چیز موجود را	بقا هست بس رب معبود را
خدا را بقا او همه را فنا	بجز او کسے را نه باشد بقا
بهر آن کس که جان زنده دار به تن	گلے خوشنما هست آن در چمن

این تخم جگر سوز و حادثهٔ سینه دوز پردهٔ زنگاری بر روی دلهاے باکشیده که دران گرد اندیشه نیست و این تیر الم دل فگار از پهلو هم برون سوگذشته که از درد او جز دلم کسے را خبرے نه- افسوس بر افسوس است که شمع جهان افروز تاریکی از بزم دین و اسلام به طرفة العین برد- در قحم بهبودی علم و فضل از جریدهٔ کائنات به کلک فنا به چشم زدن بسترد- ازین آتش اندوه هر تر و خشک که داشتم همه را پاک بسوختم و از خدنگ آه دودناک سینهٔ هفت ورق افلاک را دوختم- و نافه هاے مشک مشام افروز هر تمنا و آرزو را در مجمر یاس خاکستر کردم- و بساط خودی و خودداری از ایوان اندرونه خود در نوردیدم- و پردهٔ نیلگون بر چهرهٔ عروس هستی فرو انداختم و لواے ماتم در میدان زندگی بلند افراختم- دریغ بر دریغ است که بزم یاران برخاست و مینائے خرمی و ساغر انبساط بر سنگ جفا بشکست و دردهٔ غمگساران بار خود بسته از بازار کون و فساد برفت و مارا تنها بی یار و همراه درین دشت پرخار که نامش زندگی ست بگذاشت- و نهال خوش ثمر عزم خود را در چمن فردوس بکاشت- یارب برباد برگزیدهٔ گان که از پیش ما درگذشتند رحم کن- و خرمن معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز و چشمهٔ چشم را آن سیلاب پرجوش ده که همه خس و خاشاک بزه و عصیان را فرا برد- و گرد ندامت و خجالت را از چهرهٔ سیاه ما بشوید-

نظم

[illegible] هر [illegible] بنده را	[illegible] این سرافگنده را

تو آمرزگار است من زشت کار	از فضل یا گنه هست دل بیقرار

حکایت شنیده‌ام که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
در دامن دشت با صحرائیان میگذرانید - شب‌ها در یاد و طاعت آفریدگار عالم بروز
آوردی و روز را در پرستش ایزد بیچون تا به شب بسر بردی و دمی بی ذکر الله نگذاشتی
و پیوسته پاس انفاس نگاه داشتی - و از موانست مردان و تعلقیان گریختی - و در
دامن مجالست گوشه نشینان درآویختی - آداب عبادت و لوازم ریاضت به نیکوترین وجه
بتقدیم رسانیدی - و مراسم و شرائط عبودیت معمول ساختی - از تغییر و تبدل آب و هوا
در انضج لطیفش دگرگونی رو داد - و دائرهٔ مزاج وهاجش از مرکز اعتدال فرو افتاد پزشکی
دانا دل بیدار درون خداپرست مسیحا نفس ارسطو زمان طلبید - و مداوا خواست (یعنی طبیب را) و
به چاره گری خود نواخت - طبیب چون بر بالین بیمار آمد دید که خمر هر دم میخورد و باشد.
متقیان پیهم ساتگین آب لاله رنگ می‌طلبد - و در پردهٔ شب با زن بازاری هم بستری
میجوید - و براه ناجائز تیز تیز می‌پوید - طبیب بنشست در کار پزشکی پرداخت - و مهرهٔ معالجه
به دارو بر بساط حذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده باخت - چون بیمار از بستر کسالت
در گلستان صحت و تندرستی به پای خرمی و انبساط خرامید و جام آب مسرت و خوش دلی
نوشید - طبیب پرسید که ای صاحب تو بظاهر پیمانهٔ خمر و پیالهٔ باده میخوری - و هنگام
شب در مصاحبت زن فاجره بسر میبری - اما از حرکت نبض و جنبش شرائین نشان حرارت
صهبا نوروان مستی طلب پیدا نیست - و از لوح جبین خورشید تنظیر تو آثار زن گرایان مجامع
هویدا نیست - و در آن شب از اندرون حجرهٔ تو بانگ خواندن مصحف پاک می‌شنوم
و آیت جوش محبت الهی و خروش عشق ایزدی از صفحهٔ حال تو میخوانم - درویش گفت که راست میگوئی
و در حقیقت از راه تفحص می‌جوئی اگرچه این امر مخفی است اما به پاس خدمت و محبت تو سزاوار
گفتنی است - ای برادر این خمر که میخورم آب گل رنگ خرد فرسا هوش ربا نیست بلکه شربت مفرح
و روح افزا است نامش شربت انار شیرین است تسکین بخش دل غمگین و خاطر حزین است
و این زن روسپی را که ملازم داشته‌ام کارش این است که هر شب چندین ستارگان چشم وا بود زن

اندرون حجره‌ها بر سجادهٔ قبیه بر بست آسمانی و بر نهاد یزدانی بلحن دلکش و بانگ خوش خوانده باشند
و بذر عبادت و طاعت ایزد مطلق و غذای برحق در کشت کردار افشانده باشند این همه سفسطه بندی
کرده‌ام برای بدگفتن و زبون پنداشتن و زشت خواندن عامهٔ خلائق نموده شد تا کسی از ارباب
تعلق ملامت گو عامه نشد جبه‌پوش قربت مانه پسند — و عروس آزادی و خلیع العذاری و ایزد ستائی
مارا از نظارهٔ ریا و شهود ظاهری نه آراید و گروها گروه مردمان مانند مور و مگس نزد صومعه‌ها فراهم نشوند
و شربت خالص یزدان پرستی را از آمیزش سم قاتل ریا و نمایش صورت تلخ و گشنده نسازند —
درویش تقدس کیش گفت که طاعت ظاهری و عبادت ریا بسان تخم کرم خورده است که بزمین
ریاضت نروید — و هیچ ثمر نه آرد — و دریای شور است که هر که از آن قطره آب نوشد از حدت
معده لوامعا خراشیده شود — و این عبادت ریا باغ خوشنما است اما آب و هوا وباآمیز — و بوی
گل در باغش صحت گسار مرض انگیز — مرد دانش پژوه آنست که یاد خدا برای خوشنودی خدا کند
نه برای نمود و ریا آرد ریائی معاون و ممد شیطان است — و مانا خالص پشت و پناه دلدار دین و ایمان است

نظم

در عبادت ره مده شیطان را	یاد کن از صدق دل رحمان را
در رهیست کز بد ریا دشمن قوی است	ره نوردان خدا را مدعی است

حکایت وقتی در سفر بودم و دامن دشت سیاحت از گام آرزو می پیمودم — در جوار دیه ریگستانی
فقیری را دیدم که حیران نشسته درون کشت گندم بغور می‌بیند و گوهر اشک بی بها را به پنجهٔ مژه از قعر دریای
دل برآورده در دامن خود می چیند — پرسیدم که چه حالت داری و موجب این اشکباری و خاکساری
چیست — و درین صحرای هوش ربا خراشندهٔ چهرهٔ خاطر و پاشندهٔ نمک دل آزاری بر جراحت دل
کیست گفت که این مزارعان که زراعت پخته را درو می کنند و خرمن فراهم سازند همین نوع رفتار دنیا است
که هرکه جام پختگی و کمال از میکدهٔ تقدیر نوشید معاً لباس فنا از خلعت خانهٔ قضا و قدر پوشید درین خوشه‌ها
هر دانه که خوب است همه مردمان را بجان مرغوب است غله را در غلهٔ افشان انداخته و نیکو افشانده و صاف کرده
دانه‌های زبون را از فربه جدا ساخته به انبار خانهٔ امرا و سلاطین دست بدست برند و از وی حلوه‌ها
و نانهای گوناگون تیار سازند و بر مائدهٔ خداوندان جاه و مکنت فرا برند و دانه‌هایکه به رنگ و صورت

دلپسند ندارند۔ و از لباس خوش اسلوبی و خوبی معرا اند و از خورش غربا و مفلوکان و مرغان قرار دہند
ازینجاست کہ مردی را کشت حیات و زراعت زندگی درو دہ شد۔ و عروس خوشۂ عمر کسوت گران بہائے
سرسبزی و شادابی از تن نازنین یکسو کرد و قبضۂ زردی بہ بر و انداخت کارکنان مشیت ایزدی در
مسیران چرخ و باشندگان ملاء اعلیٰ در دیوان خانۂ زندگی و دم رشتہ ان را از خوبان جدا سازند
(فرشتہ) دعا بدان و زاہدان و خداپرستان و پاک پرست خواتان (یعنی آخرت) را بہ افتخار و اعزاز مقلوبہ می نوازند
در باغ فردوس بر مسند فراز و اورنگ عرش نشان (یعنی قرآن مجید) بنشانند۔ و ساتگین شربت رحمت الٰہی نوشانند
و غبار معصیت از جبین منقش از آب عفو و الطاف بی پایان بشویند۔ و کروبیان پاک نہاد و سروشان
تقدس بنیاد دامان بکمر زدہ بخدمت او پویند۔ و مردعاصی و آثم و گنہگار را در قعر ہاویہ اندازند۔ ہیمہ
آسا در جہنم سوزانند و در ہر گونہ عذاب الیم معذب سازند۔ و در آتش دوزخ و نائرۂ جحیم انداختہ
مہرۂ افسوس و حسرت پیش او بازند۔ و این زمین کہ از خرمن خالی شدہ است باز شیار سازند و قلبہ
رانند۔ و تخم ریزند و آب دہند و از صدمۂ تگرگ باری و ملخ خواری و خشکی نگاہ دارند (یعنی فلسفۂ ربانی) و مانند فرزندان
بپرورند۔ چون زراعت بروئیدن پذیرفت و خوشہ آورد و میدان کودکی و برنائی طے گردد
دیوار شیب و پیری را پشت دادہ ضعیفانہ بنشست۔ و جام خوبی و خوب روئی بر سنگ ناتوانی
بشکست۔ کدیوران و کشاورزان بسخت حفاظت و حراست بنمایند۔ چون چراغ پختگی روشنی
پذیرفت و سرمایۂ نور افزائے کما حقہ یافت ناگاہ داس اجل بر سر آمد و از بیخ و بن تراشیدہ انبار
خرمن ساختہ برائے فروخت در بازار انداخت و بہ نظم و نسق رنگ دیگر پرداخت۔ ازینجا باید دید
کہ ہمین سان کار و بار دنیائے فانی است۔ کہ روزے نطفۂ ناپاک است و روزی در زندان
رحم مادر بیم ناک۔ و روزی در مہد کودکی و شیرخوارگی و کنار دایہ می بازد و نونہال تازہ
در چمنستان خرمی و خوشدلی می نازد۔ چون آفتاب خرد سر برزد و عروس صبی رو بہ پردۂ
خفا برد۔ و از گلستان آفرینش بوئے مشام افروز شمید۔ و گلہائے رنگارنگ دید و نشید مرغان
خوش الحان شنید۔ و چاشنی ثمرہای ہر نوع چشید۔ و آب شیرین از چشمۂ رشک کوثر و سلسبیل نوشید
ہمہ تن درین گلگشت و تفرج جہان محو و بیخبر گردید کہ گوئی داستان مصائب پیشین و حکایت
مکائب گذشتہ را از طاق حافظہ فرو انداختہ مجنون وار در نشۂ غفلت و بیہوشی مخمور شد و از شعار ستان

انجام بینی منزل ما دور شد۔ آه هزار آه انسان در خیابان بی‌خبری و تشنهٔ سحر دهی بیهوش است
و دریای خیالات فاسدش در جوش۔ و غنچهٔ نگاه کد یور بر این کشت افتاد نگریست که همه پخته
و نورسیده شده و از کار رفته است زرد و دارز و د درو دن باید و در نگاه وان و به چشم زدن تلف
و پامال خواهند شد و طائران صحرائی منقار طمع خواهند کشود و بطرفة العین مهر اجل از دامن مرگ
درخت هستی را می تراشد و رقم حیات را از صفحهٔ دنیا بگزلک فنا می خراشد۔ و یاران و
غمخواران تخم اسا در خاک سپارند و تنها در شکاف زمین در کنج لحد بگذارند گوشت تن را مورچه و
کرمان خورند و از استخوان پوسیده کلالان بزاده خشت پزانند۔ و مشتی خاک را باد ببرد و
نشان گور از لطمهٔ صرصر هیچ نگذارد رنگ چهرهٔ عشاق برپرد۔ این بگفت و نعره آه بزد و راه صحرا گرفت
من هم در انجا چند ساعت در عالم تحیر دلدار و ارساکت و خاموش ماندم و جوش دگرگونی بر طبع نازک
مستولی شد۔ فی الحقیقت کار دنیا ناپایدار است۔ و مانند امواج بحر تلاطم خیز حسرت باز
است۔ تماشای دنیا دیدنی است نه شنیدنی و سیکدها تخفیلستانهای یاران عجیبی است
از خاکساران که آب آتش رنگ می نوشند و در نشه و مانند پادشاهان بیدار مغز بر تخت عیش
جلوه افروز شوقی و ذوقی و مجرم روزگار اند و پردهٔ ملامت گویان و همسرآرایان را
بچشم حقارت و نظر کراهت می بینند۔ و در صومعهٔ صوفیان گروهی ایزد پرست شب زنده دار توجه کنند
که در انجا هم تماشایی است که آراسته و دیدنی است پیراسته که آب گلرنگ را خون حیض دختر رز گویند
و از صحبت می خواران مانند بوی گل و نسیم گلشن فرسنگها می گریزند و از مجالست و مرافقت شان نفرت
کلی و مخاصمت دلی دارند و یار شیاطین پندارند۔ و این دستهائی دو خشود بر پستی را نعمای کونی و الهی
دانند شبها در محراب مساجد و معابد مثل مستان و بیخودان سر سجده بوده دریای اشک از چشم
بر زمین طاعت و عبادت روان دارند کسی حب دنیا را وسیلهٔ انجاح دارین و ذریعهٔ فلاح
کونین دانند۔ و آیت مقتضی از کتاب جمله بلیغ و سمی کلا ینبغی همی خواند کسی دنیا و دنیاداران را
بدتر از خوک و کلاب پنداشته در شکافهای کوه و هامون عمر عزیز می گذارد و عیش و نشاط صوفیانه
پیش هستی فرسا انگارد۔ عروس دنیا بنازهٔ هزار رنگ به چهرهٔ مالیده برنگهای رنگارنگ جلوه
حسن موهوم فریب خرامی نماید و طمطراق تلون و آب و تاب شکوه بر روی کار آرد۔ و طایر ولهاسی

مردمان را بزنجیر زلف مشکبار می بندد - و تماشای عجیبه کاری مینماید از تفرج و گلگشت این گلزار
فرش بهار دانشمندان بیدار در دل و خرد پژوهان صداقت مشحون از بوی گل رموز آفرینش نگابند
حقیقی می شناسند - و از رایحۀ صنعت او دماغ معطر و تر دماغ می باشند و از نالۀ بلبل فغان ایزد
پرستی می آموزند و از نعرۀ قمری طوق عشق الٰهی در گردن جان می اندازند و از حیران نگریستن
نرگس چشم بر حسن دلآویز عروس محبت او وا دارند - و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا بر افراشتن
خزینه اندرونه را از آتش عشق و محبت الٰهی به افروختن یاد گیرند - و از بلند شدن و فرو ریختن
آب فواره میدانند که اوج دنیا را آخر نگونساری است و از روانی آب نهر انگارند که رفتار
عمر را همین اشهب انفاس گزیده مرکب سواری است - آه برین غفلت ما که روز مرگ را یاد
نیاریم حالانکه گروه کثیر یاران و هم پیمانان را از دست خود بخاک سپردیم و به انقشهای دلپذیر
هستی همنشینان را از صفحۀ زندگی ستردیم - انبار گناه که سر به فلک الافلاک سایید پیش
خود همی بینیم - از کلند توبه و استغفار او را نمی کنیم و شبها بر بستر راحت پا دراز می خسپیم و در [illegible]
طاعت و ایزد ستائی پا پیش نمی نهیم - و از جبین دل داغ معصیت نمی شوئیم - و از کردار
نا صواب خجالت و انفعال نمی بریم

حکایت یکی از علماے ایزد پرست زنده درون را حکایت کنند که از شارستان تلنفر
بوده پیر دامن صحرا بصحبت دشت نشینان بیدار و دریا و آفریدگار عالم زندگی بسر میکرد و از
عمرانات گریخته جاده کوه و بیابان پیماے زهد و تقوی می نوردید روزی زن او زبان
طعن و تشنیع بگشود و شکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود - و گفت که بار عیال و اطفال
بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پای همت و بسالت زخمی و فگار - کودکان چندین
گرسنه و تشنه می گریند - و از سوزش آتش جوع بشب نمی خسپند - خدنگ فقر سپر صبر و توکل دوخته
و بناسره افلاس خرمن استقلال و قناعت را پاک سوخته کمر زهد و تقوی از گرانباری تکلیف
تنگدستی کوز شده - و زبانه در کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از پیر زر شده بهتر آنست که
حصول معاش پای دروزید و فرش نیستی و ناداری را از صحن خانه باید نوردید و برودت دیگدان را
از آتش فراخ دستی فرو باید نمود - و دکان عالی حوصلگی در بازار زندگی بکشاده دلی باید کشود

آن مرد خدا رسیده خنجر حمیت و غیرت را آب داده و نطاق همت و جرأت بر کمر بسته راه سفر بگرفت
و دامان وحشت گردی در گردن جان انداخت - و راه غریب الوطنی در نوردید و در مقامی رسید که والی
آن قصبه سپاهیان و اسلحه بندان را ملازم می داشت این جوان در دون هیچ هم پیشهٔ نبرد آزمایان
اختیار کرده - و در جرگهٔ سپاه خود را نهان نمود و آنگاه مراسم سپهگری به گشاده روئی تقدیم رسانید
و لوازم اسلحه آرایی و پیکار گرائی بجا آوردی شنیده ام که یکبار یکی از وابستگان عزیز الوجود آن
امیر والاجاه به بستر کسلمندی و مرض شدید چنان افتاد که بار مرگ را بر دوش امید صحت نهاده و همه
سامان جان سپاری ره نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو وا شد چون گروه پزشکان
از چاره گری بیمار جبین عجز بر زمین ناامیدی سودند - و از تیمار داری و علاج مرض او از غایت
فروتنی دست به آستین کشیدند تا چاره گر و به کلبهٔ شب زنده داران آوردند و زنجیر در این گروه که
جنبانیدند کسی احوال علم و فضل و حکمت و فطانت این سپاهی روشن درون آفتاب
پرتو به درگاه داور بوقت قهر کرده داد و خبر چنانکه همه دانی او و داستان تیانی کامل العیاری
و آمده و چاره گری [illegible] سپاهی فرا خواند و آورد و آن سپاهی را به تعظیم آفرین جو و اعزاز
[illegible] بطلبید و لوای مهارت و سپاهیات در میدان هنرپروری بلند گردانید و از آفتاب
ناصیه جهان افروزش نور ایمانی و ضیای حکمت و جهانی تابان و درخشان دید خادمانه
پیشکش از جا برخاست و بر مسند افتخار و اکرام نشاند و بیمار را پیش کرده کلید باب پزشکی و
چاره پردازی خواست سپاهی دانش پژوه به طرز دانایان آگاه دل بیدار خرد انامل
فیض شمائل بر نبض بیمار نهاده به نیکوترین وجهی به مرض برد و شیرین شربت زندگی بخش از
شفاخانهٔ تشخیص بخورد و فوراً دوائی کم ارج چند پشیزه تیار کرده و او نوشیدن جرعه دوا همان بود
که فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و به طرفة العین بیمار همچو چمن بهار
نزهت افزا شگفته و با از پردهٔ کسلمندی و بستر بیماری برخاست و چمن صحت و تندرستی به ادای
[illegible] بر منظر خرامیدن آغاز کرد و دلق هزار پاره ضعف و ناتوانی را از دوش جان
فرو انداخته [illegible] آب و طعام خوشگوار خواست و در چشم زدن کوه سر بفلک ساکه
کسلمندی را پیش خود به یک جام دوا بکاست - به ظهور این معنی شور مرحبا از نهاد حاضران

سپاهی

برجاست و غلغلهٔ آفرین به فلک الافلاک رسید. و از مطالعهٔ این طلسم کاری دیگر پزشکان نامدار
و حکیمان مسیحا کردار ارباب کینه و حسد را آتش مکابره و مناقشه در لوح سینه معاندانه روشن نمودند
طبیبان شکست خورده چون خر بخلاب افتاده کتب های طبیه را پیش آورده به پیچ و تاب و غضب و جوش
جودت می گفتند که ببین شیخ الرئیس چنان در قانون می نویسد و طالینوس چنین می فرماید و در
سدیدی به این طور می نگارد و از دیدهٔ فهم به بین که در شرح اسباب به نهجی می طراز و هر دو سپاهی نجیب
حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلائل بینه و براهین روشن می داد و در خزانهٔ فصاحت
و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و عذب البیانی همی کشاد و آخر کار جملهٔ مخالفان و میدان مباحثه
پشت نمودند. و عرق انفعال و خجالت بر رو آوردند. و مانند کودک بی نطق لا جواب و ساکت
گردیدند. امیر بلند کوکب براه فیاضی و دریا دلی خلعت بی بها و اسپ و فیل مع ساز و سامان
مرصع و مکلل بجواهر زواهر عنایت فرمود. و لوازم هرگونه اعزاز و مباهات بتقدیم رسانیده
بر مسند امارت و صدر دولت و حشمت جا داد. و کشتی های پر از زر و جواهر بخدمت سپاهی
همه دان نهاد. از انجا که این عالم سپاهی منش درویش وضع آزاد طبع روشن درون جوهر
تنویر جوهر خود را به کسوت سپهگری از دیدهٔ خلائق پوشیده بود و چهرهٔ عروس کمالات خداداد را
در نقشهٔ فروتنی و انکسار نهان کرده. و از فراهمی مال و متاع دنیوی و باربرداری تعلق صدری
از بس متنفر و گریزان بود. هر گاه که این همه طمطراق و جاه و جلال دنیوی را دید سخت
متوحش و اندوهناک گردید. و به اندیشید که بار این متاع گران بها از بازار دنیا تا میدان
رستخیز کشیدنی و عذابهای گوناگون و صعوبات بوقلمون بجهد دنیا داران سیاه درون دیدنی
است فوراً در پردهٔ ظلمت شب دلق کهنه و گلیم پوسیده و لباس هزار پاره در بغل گرفته مانند
رحمت آسمانی راه صحرا گرفت و همچو نور پاک از دیدهٔ ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که کجا رفت
و آن دولت بیدار در کدامی خرابی پوشیده گردید. امیر چون شنید دست حسرت بگزید و آب
گلرنگ از نرگس جهان بین بر صفحهٔ وجنات بریخت و رشتهٔ خرمی و خرسندی را از کار آه دودناک
بگسیخت و گفت که حیف باز تیزبال بدام آمده بود و از واژونی ستارهٔ بخت بپرید. و همای
مبارک فال به قفس رو آورده بود از زبونی کوکب طالع ما پرواز کرد. هر چند مردم را به تجسس او

دواینه سحر افشش لبان نشان عنقا ناپدید یافت - راست میگویند که آنانکه مرد خدا اند از لوث دنیا سست دامن جدا اند ذات شان مهر درخشان است اما در تتق ابر زده نهفته - و لعل تابان ست لیکن در گوشهٔ معدن فقر و ژنده پلیدگی خسته حالی پوشیده - و گل شگفته در دمی رائح است اما گرد از خارهای سینه فگار خاکساری و خو و گساری هجوم آورده - و نهال تازه و شاداب است مگر در تراکم چوبستان ریاضت نهان گردیده - دیدهٔ بینا باید که جمال با کمال این گروه پاک را درین پرده های تو بر تو ببیند - و ادراک آسمان سیر شاید که بر اوج معارج شان بال پرواز کشاید -
حکایت فقیر زاده را حکایت کنند که روزی از تنگی زمانه و انقلاب فلک بجان آمده پیش پدر شکایت روزگار و سرد مهری چرخ دوار بر درد و تیغ زبان را بر فسان طعن و تشنیع تاب داده بر گلوی تقدیر آسمانی راند - و نشانهٔ خدنگ آزردگی بر سینهٔ طالع نامیمون خود نشاند - راز چهرهٔ تنگدستی و فرط افلاس زار زار نالید - و خاک حسرت و آوخ بر روی بخت خفته مالید و گفت ای پدر روشن دل چه کنم و چه چاره سازم که زمانه ناهنجار بر ما بسیار نامهربان است و اسمان فلک در پی ایذای طالع نامسرور - و آسودگی و بهروزی فرسنگها دور - از جوش غیرت بارها بدل می آید که سم بخورم و یا از آب تیغ زهر تاب خود را بکشم و نقد جان را از کیسه هستی در ریگ نیستی فرو ریزم - و از بزم زندگی و انجمن دنیا زود برخیزم پدر بشنید و گفت که ای چراغ ایوان زندگی و ای ایاغ محفل هستی - و ای سرو سینه بی کینه - و ای نور دیدهٔ امید و پرینه شکایت زمانه مکن - و گردش چرخ و انقلاب زمان را زبون مگو و درین راه صعب و دشوار گزار بیهوده میو چرا که چرخ زمانه باکسی نه دوستی کند و نه دشمنی - نه کسی را معاون و نه یاور - هر کس مددگار خویش است و هر خونی از خنجر کردار خود سینه ریش - بلند اقبالی و فراخ دستی و روشن طالعی و آسودگی همه از علم و هنر و حسن تدبیر و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام نفرساید از دشت غربت و صحرای کربت در شارستان مآرب جلوهٔ آرزو نه بیند - کشاورز تا زمین را شیار نکند و قلبه نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد ذخیره از خرمن دولت نه بردارد و سلطان زمان تا خنجر خون آشام بکف نگیرد و از جوی خون صفحهٔ نبرد را رنگین نه سازد بر اورنگ شاهی و مسند فرمان فرمائی زیر سایهٔ چتر ایالت و لبالت جلوه فرما نه شود تا عندلیب در ساتگین سینه

دل را از آتش آه و ناله گداخته آب گل رنگ نسازد از بوی وصال گل بهره نه بردارد - تا ابر
از اوج خشنهٔ ارضی و تمازت ورات ذخیره فراوان بهم . نیاند حرارت آتش دهقان گلزار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیرابی ندهد و زراعت را رشک بهشت نسازد همگی کار دنیا بر جهد بلیغ
سعی کما ینبغی مبنی است - تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جمال گل و نغمهٔ بلبل فرحت نیابی - تا شجر
نه نشانی و آبش نه دهی ثمر خوش ذائقه نه چشی - این ینبغی سرای کارگاه ایزدی است هر کاری که
کنی مزد و محنت او یابی - هر تخمیکه کاری ثمر او برداری پسر پرسید که نشان فراهمی اقبال و درخشندگی
کوکب بهروزی چیست - و آثار بدبختی و کور طالعی کدام است - پدر گفت نشان اقبالمندی راضی
برضاء الٰهی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشته کارهای بنی نوع از ناخن
همدردی و خون گرمی کشودن و تلطف صادق و تعطف راسخ بر عامهٔ خلائق همچو سحاب نثارات فرا
فرمودن و هر دردمند را بیچاره گری او پرداختن و هر افتاده را برافراختن و گلوی خواهشات نفسانی را
از رسن صبر و شکیب مستحکم بستن و لوامع روحانی از نور سحرهای متلونه و علوم متنوعه برافروختن و
جملهٔ کار و بار این دیر سه گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ متانت و حلم در کاشانهٔ ذات روشن
کردن و هنرمندان سعادت پژوه را دوست داشتن و از دولت مجالست و مصاحبت شان
بهرهٔ بهروزی و فراخ حوصلگی بهم آوردن و حریص مال و طامع زر نه شدن و شبستان سینه را که
گنجینهٔ رحمت الٰهی است از خس و خاشاک کینه و حسد پاک داشتن است و قانع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشهب تدبیر و زندگانی کردن با شمشیر خوش تقریر و نه جنبانیدن زنجیر در بایی
و بی استقلالی و گشودن قفل از کلید ادراک رسا و فهم علیا از باب خوش گوئی و خوش مقالی است
و آثار بدبختی و زبون طالعی سوء الظن بودن از مردمان هم پیشه که منجر به امراض دماغی و منجر به
جنون و مالیخولیا است و رشک خوردن و حسد بردن بر برگزیده های ایزدی و راه دشمنی با همه ولی
با جاه مندان صوری و معنوی در گرفتن از برگزیدگان الٰهی و بهر علم نه آموختن و صحن خانهٔ جهد و کوشش
هنرآفرین را از جاروب همت بلند و بسالت ارجمند نه روفتن و از ارباب کمال دور و دور و از صاحب
اقبال مجتنب بودن - و براندوخته و فراهم آوردهٔ دیگران نظر حرص و آز فرا داشتن و شمشیر بزم
جنت دلی و پست همتی و کاهلی بودن و قوای دماغی و نیروی ظاهری و باطنی را که بهترین نعمای

آسمانی است در کار نه آوردن و انکسی تیروی آلیه کاری نگرفتن و جمله معقول عشره را بحجاب
بند از اجرا باز داشتن و جوهر پاک و صافش را از دخنهٔ خیالات خبیثه متعفن کردن و در آئینهٔ
علم آدم الاسماء کلها صورت حال خود نه دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلوا واشربوا جام
بهره‌وری و ساتگین بخت افروزی نچشیدن - و بر حسن خواهشات نفسانی و لذائذ جسمانی فریفته
بودن - و بر جمال پر زوال هوای شیطانی و اوضاع حیوانی شیفته شدن و از رو دشمنی ریاضت
ولوامع عقده کشای محنت گریخته در ظلمت آباد آرام و راحت و تاریک جای عیش و عشرت
در آسودن - و از چمنستان نعمای الهی بوی گل خوش رنگ زهد و تقوی نه شمیدن و آویزهٔ
گوش رغبت اندرز و نصایح ناصحان پاک باطن ستوده شیم نه ساختن و در بیابان لهو
لعب از گوی و چوگان دنائت و جهالت عمر باختن - و در بوستان نشاط و انبساط داد استان
خباثت و وقاحت را در رو جان نمودن و از عمرانات فرزانگی و شارستان فراخ حوصلگی
گریخته در دامن دشت هولناک نادانی و سیاه کرداری اقامت ورزیدن - و از غایت
دنائت و حماقت و بزدلی و چیز منشی مار آسا خاک پست همتی لیسیدن است - ای فرزند
دلبند نیکو بدان که زمانه را به گفتن خاک بدطینتی و وا ازون بختی بر سر خود افشاندن است
و چهرهٔ نازیبا عروس عیوب را از حجاب خفا بر آورده بر منصهٔ شهود وا نمودن - انسان را
زیباست که کاری کند که بکار آید و تخمی کارد که ثمر خوشش ذائقه سودمندی بر دهد و راهی
رود که با آسانی و خوبی و خرمی به سر منزل رسد - و از صحبت اغنیا شهوت دوست و انابر گران
بود و پیوسته اختلاط و ارتباط به دیگران بحاجت و خوش آمد کذب نیز و - چرا که اینها سر و جهر دیگر
بهر اندیشه با گوهر بظاهر هر چند چسپان می‌ماند و گاهی از سلک مروارید جدائی نه ورزد -
اما در حقیقت جدا است رشته را از صحبت و مجالست وای گوهر بجز جان فرسودگی و تن کاهی
چیزی حاصل نیست و ملازمت امیر نامهذب همچو جامهٔ تنگ به بدن است که زود از هم بدرد
و آب در ریگ است که به طرفة العین خشک و سراب گاه عالم فریب گردد - ای پسر بشنو زمانه
با کسی یاری و غمخواری نه سازد و مهرهٔ معاونت و امداد بر بساط امید و آرزو نه بازد - انسان بیدار
درون همانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جنسی که در بازار ایجاد و تکوین بیشتر ارزد و انرا

فراهم آرد- و دوکان ذات خود را جنا سیکه هر که و مه بجمعیت دلی به پسند و دگرو ها گروه مشتریان
برو جمع شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف مرسوم فرمایش غیر پسند خلائق و نامطبوع انام مایل نه
شود مجمر افروزی و زرگرها خورش نباید و خس ناشی در ایام سرما فالج و لقوی افزاید همچنان هر چیزیکه
خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفتی که بی موقع و بر عکس عالم باشد نفعی نبخشد پسر
گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه بجا است و این
دُر بی بها را در رشتهٔ جان سفتن زیبا است اما غرض اینست که درین زمان کدام سود
خرد افزا آبرو بخش هنر است که باید آموخت - و کدامی متاع بعالم پسند مفلسی زبا فراخی انتما است
که شاید اندوخت علوم دیرینه همچو تقویم پارینه و گلیم کهنه و دلق پوسیده و سکهٔ سال گذشته دور از
یعنی حکایات دیرینه
کار اند و ذخیرهٔ علوم و فنون سابقه را کسی نمی پرسد - دانش پژوهان قدیم و حلیه آرایان علوم متعارفه
را از غایت کساد بازاری و نهایت ژولیدگی و کم عیاری به پشیزه هم نمی خرد چنانچه گنجایش شان
برای بانگ دادن در مساجد هم نمانده و نیز برای جاروب کشی معابد کسی آنها را نخوانده و علوم
انگلشیه که آوازهٔ خوبی و حسن آرائی او همچو نور مهر بهمه جا رسیده است در قوم ما نیست چنانکه هست
در طیلسان بخل و اغماض نهفته است و مروارید آئین گوهر پر تاب در رشتهٔ بغض و کینه سفته و نیز
در تحصیل علوم جدیده خزینهٔ قارون و گنج شایگان درکار است تا در دیارهای بعیده دوام اقامت
دور و دراز و اوکران نزود و ابنای شان سفر به میان جان نه بندد - و زر بر البسان سنگ ریزه
ریزه فرو پیش ستودگان و بلند کلاهان لوازم تملق و لابه گری بتقدیم نه رساند و آستان بزرگان
و خاک راه ستودگان را از جاروب ریش خویش آید و بحاجت پاک و صاف نکند از ین
خرمن کلان دانه امید بدامن آرزو فراهم نه آرد تا نفاسا نزاین پایه بلند و سرمایه ارجمند
کجا است که زر خطیر باشیم و امیرانه در دیار غیر باشیم در حقیقت امیران تا مهذب این زمان را
می بینم که گل رخسارهٔ ذات شان از بوی دلاویز علم و از نشان خط [illegible]
ساده رویان ماه جبین خالی است و در هزل طرازی و استهزا و مزاح پایه شان از [illegible]
جهان تا بشالی تمسخر و ظرافت جام زندگی بخشش الشان است و [illegible] شان هم لحظه و آن
ذی علم در محافل شان مانند زاغ در باغ است و دو و دو زرد [illegible]

دلبسان اند وه در دل وکناس در محفل الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام را چنان جزو زندگی
دانند که گویا نسیج هستی ایشان همین است وکعبهٔ آبرو وقبلهٔ آرزو درین است مزاح وهزل را
در کلام چون نمک در طعام بآن درجه درآمیخته خود را خوش گفتار وشیرین بیان ولذیذ سخن نموده اند
گویا نقل هر محفل گردیدند - حرامام قلتبانان وپیشوای مسخرگان گشتند - اکنون فرمایند که چه باید کرد
وچه پیشه وحرفه ورزیده آید وکدامی گفتگو خوش رنگ فضل وکمال بر چهرهٔ حال مالیده شود
که رنگ آبرو را بیفزاید وکدام قشقهٔ دلاویز تمام حسن وجمال بجبین مه تمثال کشیده آید که دست
غیبی عزت وسعادت جاوید را نورانی سازد وپدر از پسر چون این تقریر گوش کرد فرمود که ای
کودک نادان سخن فهمیده وکلمهٔ سنجیده بگو کورانه واعمیانه راه مرو - امرایان این زمان که هزل
دوست اند وظریف طبع وخوش ورنگین وضع اند ندیمان وحاشیه نشینان ایشان پیشهٔ
قلتبانان وسطایبات وبذله سنجی دارند این همه ها در حقیقت بی هنر وکور خرد ودنائت پرورده
وبی علم اند ازین رذه گوی علمان وازون رای احتساب از مغتنمات است - وازین طبقهٔ
واهیه دامن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل وهنر بهری داشتندی -
صحبت امیران نشاط دوست را موجب ننگ وبی آبروئی خود پنداشتندی اگرچه چندی بارکشان
ملازمت علمای نامدار مانده باشند اما همچو خر خارکش بی بهره وبی نصیب بوده اند وبوئی از مشک
علم وتهذیب در مشام ایشان نرسیده ولذتی از شیرینی علم نچشیده علمی وهنری باید ورزید که راه سعادت
مندی نماید وقفل از خزینهٔ بهروزی وفیروزی بگشاید وگروها گروه مردم سوی او آیند وبسبب
فضائل وشمائل وجلائل گوناگون سراج مباهات درروشن سراج خانهٔ سعادات پندارند وکشود
عقود ورشتهٔ مهمات دینی ودنیوی بتدبیر وپیشوائی ومشورت تو سپارند برای شکم پروری وروزی طلبی
پیش مایه داران نخوت پرست لئیم طبع شوریده خو وعجوبت وضع سیاه رو رفتن ودست طلب
گدایانه وقلندرانه بر در هر کس وناکس فراکردن شیوهٔ بی حمیتان است وطرز بازاریان ودنائت نشان
خلاصهٔ اندرزما همین است که علم وهنر آبرو افزای دارین بیاموز وکالای صحبت بدگوهران
را در تنور اجتناب واحتراز همه آسا بسوز کامل العیار در علوم وفنون باش وتخم ناهلی وناشایستگی در
زمین طینت مپاش هر که قوی علم وذهین فنون است همه جا عزیز والاتمیز است - وبی هنر وکور علم هرجا که

سایه انداز و ذلیل و ناچیز است - پس چون این لآلی آبدار اندر رشته چند در سلک مسامع نیوشت بین
ادب بندان گرفته بحضور پدر گفت کای دریاے فیوضات الٰہی دامی درخشان گوہر تاج مباہات
اکرام نامتناہی آنچه ارشاد رفت همه همچو احکام آسمانی مستحسن است - و لیکن اگرچه این جواب روح بخش مانند کلام
ربانی نیک و روشن است - اما جائی بر زبان الہام ترجمان ذکر تقدیر الٰہی بمشیت ایزدی نداده
و چمنستان تدابیر معیشت جزئی را هر گونه از آبیاری علم و هنر نضارت و سیرابی بخشیده و ریاض مشیت
سعی و محنت و مزرع را از چشمه خوشگوار تقدیر و تدبیر شاداب و ریان گردانیده - آنها می پرسم که لفظ
تقدیر که زبان زد عالم و عالمیان است فرضی است یا عارضی است - و درین آشوبگاه پر چه وسوسه
تقدیر برائے کدام معنی وضع کرده اند - و اگر تقدیر گاهی بکار و بنیانی آید - و از تلاش جهد او کدامی
کرد از جهت مهمات کونی و الٰهی دانی شود چرا مردمان زمان ورد او بر زبان دارند - و مدار همه
کار و بار و هدری بر وی بگذارند - ازینجا پیداست که تقدیر دلقی کهنه و کلیم پارینه بود به سبب کهنگی
از کسوتخانه ایجاد و تکوین خارج کرده شده - و از اوج مرکز اکرام و اعزاز بحضیض ناکامی فرود انداخته
و این لباس سالخورده و کرم زده را از بسته ملبوسات بیرون کرده اند - پدر گفت کای جان من
از نور چراغ تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن و پرضیا است و از شعاع جهان تابش کاخ
هستی و مشکوے زمین و زمان جلوه نما است لمعه تقدیر همه جا فرا رسیده و تخم تدبیر کاشته پرداخته
عقب او دویده - ایزد توانا سبب الاسباب است اول زمین سبب را برائے تخم پاشی
انتاج کار و فلاح مهمات دنیوی شیار باید کرد و باران ترشح سحاب جهد و کوشش زمین خشکیده و تخم را
تازه و زنده و شاداب نمود تا کشت زراعت سرسبز و ریان پیدا شود و برومندی و خوشه آرد -
این سبب آفرینی و جهد و صوری را من تدبیر میگویم و امید رسیدگی و ثمر آوری را تقدیر الٰہی می پندارم
و آن تا که تدبیر و هنر و حیله میگویم عین سفینهٔ تقدیر است - و تدبیر که هست ملاح خردمند و ناخدائے
دانشمند است حفاظت و نگهبانی این سفینه پاره تیز رو درست - در حقیقت بی همالی و اعانت
تقدیر از تگاپوی تدبیر کاری بر نیاید - و بی تابش انوار مشیت واجب حقیقی راه تاریک منزل
مقاصد عیان و آشکار انگرده باید دانست که تا چراغ تقدیر امداد از روغن تدبیر و فتیله اسباب
نبود هیچ روشنی ظلمت زدائی نباید و چه بار تاریکی بخت از میدان آرزو نرود - غرضکه تقدیر و تدبیر

چهره وجه بهر دوام اند کار این وسوسه گاه از اتفاق سپهر و ملعبه اجرامی اندازد تا ابر نشود باران نبارد و
تا جام می لاله رنگ نه نوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت زار آب نه دهد
انبار خرمن نه پردازد - تا جرس سفر به شتر نه بندد به اقلیم آرزو نه رسد - تا نسیم خوش نه وزد شگوفه
نه شگفد تدبیر بے معاونت تقدیر بیکار است گو تقدیر بسا اوقات و شاذ و نادر محتاج تشیر تدبیر نه بود
پیداست که عنان تقدیر در دست قدرت ایزد بیچون است و زمام تدبیر در پنجه جهد انسانی و رسن
خرد و اندیشه و ادراک بشری - البته است که امی گره از رسن هم بے یاوری تقدیر در رهنمائی تدبیر
وا نمی شود دست فرزانگی هر کس وابسته زنجیر تقدیر و تدبیر و فراهمی اسباب صوری و معنوی است

جائیکه ذکر تدبیر است - پرده آویز شمع تقدیر نور افشان خانه خاطر است -

حکایت سیاحی کهن جامه بوسیده گلیم دلق پوشش از دشت نوردی و جهان گردی سر آمده
سر به یار خود نهاد - و از دیدن دیدار یاران و هم زبان با اهتزاز نسیم عنبر شمیم خرمی و انبساط
غنچه خاطرش دهن به تبسم کشاد - و از جوشش باده مسرت و نشاط دریا وار بجوشید و از گل خیاره
یاران و غمگساران بوی انشراح و خوشدلی ببوئید - و از چمنستان ملازمت هم نفسان و ریاض
صحبت هم کیشان ریاحین خوش رنگ و مشام افروز آسودگی غنچه نیم خند بیهودگی بدامن امید
فراهم گردانید - چون گلیم پوشش رگز بر خانه خود انداخت و دید که بسا ان کالبد بیجان در یاد مکین
حسرت زده ایستاده از دیده افسوس و آدخ اشک آلوده بر سو می نگرد - و در فراق مکینان
و دوری باشندگان همچو عاشق که بتصور محبوب مستغرق بود زار زار می گرید - و پشت دیوارهای
مکان مانند سلک دندان شکسته از غایت کهنگی و فرسودگی و شور بختی از هم ریخته و گل سقف
از فرط خاکساری باران همراه آسمانه فرو ریخته - هر در و دیوار داستان یاس و هراس می خواند
و در خوشه هر بام و دالان از دیده غرق خاک آلوده و غبار حزن و ملال می افشاند - دیگدان شکسته
و بوسیده که بیت سینه عشاق سوخته جان یاد گفت و یاد طعام نیران و آتش افروزان آه آه
میگریست - و چشم ظروف و کوزه و آوند با دیده حسرت و حیرت در مهاجرت مالک مکان بهر
می نگریست - سیاح گفت یاد رون نکهت و مکافات شیرین آب بدیده و آه بلب و ناله بگلو و سوزش
بجگر تعلق بسینه بود به کمال حزن و آه گفت که مکان بے مکین باغ بے بهار و ایاغ بی باده

و بزم بی شمع - و اقلیم بی داد راست و مانند نخل بی نشو و شجر بی ثمر است - مکان ویران چون
محلهٔ خاموشان و گورستان مفلسان است که یاد دهانند حالات گذشتگان و باشندگان است
بر سو فرش یاس و هراس گسترده و پردهٔ اندوه و حسرت بر درها افتاده - ازینجا هویداست که تا
در مکان مکین نباشد گویا دل بی روح - و تن بی روان - و دماغ بی ادراک - و چراغ بی نور
و گل بی بو - و قلب بی سرور است - و از قافلهٔ کلفت و لشکر نکبت و حسرت معمور - و درین اثنا شخصی از
یاران دیرینه و مخلصان قدیمه نزد سیاح جهان نورد و کوه و هامون دیده و در بیشتر مجالس و محافل
رسیده ترسان ترسان دل لرزان لرزان آمد و بگوش گفت که شنیدی - و بر حال خود طائر غور و توجه را
بال کشادی پرسید که چه ماجراست و چه قیامت پیش پاست گفت که فلان سیم املاک و باغات
شما را قصد تقسیم دارد که بزودتر اوقات سخنان سرزنش و مناقشه آمیز و حکایات مطارحه و کینه انگیز
بمیان آورده مرغ روح را از قید قفس هستی وا رهاند - و از استخوان پوسیده و عظم رمیم تو زاغ
زغن و کرگس و شغال را سیری دهد و تشنگی جگر جمیع ایشان را از خون اندرنگ تو فرو نشانند - و از
خار وجودت صحن خانهٔ زندگی را پاک سازد - و داغ لقا را از دامن هستی به آب خنجر خون آشام
بشوید - سیاح جهان بیا تحیرانه پرسید که موجب این خونریزی و فتنه گرائی چیست - و افروزندهٔ
این نائرهٔ کینه و حسد کیست - گفت که بعض سیهکاران تباه اندیشه را خوف است که زر آمدنی جایداد
خود از باغات بطلبید - و محاسبه جوی سالهای گذشته کنیم یا نه بابت اراضیات و باغات
خواهد بود - و مطالبهٔ زر واجبی خواهد شد - و هم آمدنی او خورده ایم و بی حق کردیم و در قصر معهود خورده بردیم
و لواحق الکاند و میدان ریاست او نصب گردانیدیم و گل خودبینی و ملکیت خود بر شاخ آرزو
شگفانیدیم سیاح ساده دل بدل اندیشید و بر خود بیهوده اسپا بلرزید - و گفت که لاریب مالکیان
بخت سیه کار و سفیه چشم اند - و این ناپاکان سیاه اندیشه ویران درون بیرون سیج
منافق ۱۲
ایمان بر آفریدگار عالم و خشور بر حق ندارند - و از ایشان اکثر دانه بین و هوس دوست و فی الطبع
پست اند - و معبود ایشان کلوخ گران سنگ زمین است و غبار غله و خاشاک کشت کحل الجواهر دیده
کینه انگین - این گروه درون اندیشه پیوسته طواف کعبهٔ آرزو و آزر را بدل ادا کنند و بر آستانهٔ
قبلهٔ حرص و هوا دل لذا اند تقوی سوز جا بلاند و محتوبانه سر رهی زنند و دلق پیشش کلیم کستر از گوش کردان

آن خجسته زندگی گسل پا تا به سفر به پاکرده جرس جهان نوردی بر نمی سیاحت نهاد باز از این
کسی رد پیش ندیده و آواز پایش نه شنید که کجا رفت و سر انجامش نیافت که از کدام راه بجز جهای سرگشتگی
بگذشت – همه کار و بار این زال سفید ابرو مبنی بر بی وفائی و بی آزرمی است – و جمله طمطراق
این وسوسه گاه دانا فریب محتوی بر دنائت و بی شرمی است در عمان کون و فساد صدف
برگوهر مهر و وفا یافته نمی شود و بجای لآلی آبدار نهنگ خونخوار رو می نماید – چه طیاره انس و محبت
از تلاطم امواج حادثات دائما در گرداب عذاب است و شهباز همدردی و غمخواری پستی پابند
مخلب انقلاب است – خار کینه در چمنستان سینه ابنای روزگار فرو ریخته و آتش بغض و حسد
در کانون اندرون یاران دو رویه الف روشن است بیت گر شنیده از یار دو رو به پاشی

براه صحبتا خار کینه بپاشی

حکایت شنیده ام که یکی از طلبای روشن رای بلند اندیشه مدرسة العلوم علی گڈھ
حال خوبی و فیض رسانی و علو مدارج مدرسه از دیگر مدارس دا و رقت پرسید و معاندانه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه به فهم نمی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد – هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و مکاتب تعلیم می دهند درین تعلیم گاه هم همان
کتب و فنون خوانانیده می شوند و هیچ تفاوتی و فضیلتی در ذهن نمی گذرد – گرامی غنچه تعلی
و فوقیت در بیابان ادراک نمی شگفد – آموزنده گفت شنیدی حکایت مناقشه و کیفیت مباحثه
بوم و عقاب باید شنید – و در فضای خود تفحص از بال تیز پرواز فکر و اندیشه باید پرید – باز این گره
لاینحل از رشته فهم وا خواهد شد و پرده کوری و کم بصری از چهره عروس بینائی برخاست خواهد گردید
و آن بحث برین منوال است که در گذشته در برانگیختی بود بیدار دانش هنر و فهیش ذی ادراک
صاحب علم و فضل فصیح اللسان عذب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی دلائل متین و براهین
ساطعه در آن درج نمود که ماه در ذات خود روشنی و تابندگی دارد و از دریوزه خورشید هیچ
استفاده ضیا نمی کند و از انوار خداداد و لمعات ذاتی و فطری خود جهان را منور و تابان دارد این
قول نامعقول را به تسطیر دلائل واهیه و تقریر راسخه و نقائر گوناگون و شهادت بوقلمون برواج ثبوت
رسانید و ماه را شهنشاه شب و ذی جاه ثابت گردانید و همه پرندگان شب را پیش خود خواند و کتاب

مصنفهٔ خود بالحان خوش و صدای دلکش شنانید - و از مواهب و گواهی شان سجل مکمل
ساخته - و از جوشش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه سامعین را بنواخت و فرمود
گرامی حاضرین اقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر درخشان شمعی از انوار ایزدی است
و چراغ راه نمای اسرار آفریدگار عالم است اولیاء الله ازین نور با خالق اکبر همراز شده اند
و زاهدان درین مشکین سرادق با آفریدگار جهان در کشود عقدهٔ اسرار نهانی انباز گشتند
و بذریعهٔ درخشندگی حضرت ماه وخشور اکبر براوج معراج رسیدند و موسی برکوه طور رایت
ضیای عالم افروز لوای پیغمبری برافراختند - در حقیقت چشمهٔ ماه از دریای فردوس اجرا
یافته - و از نور شمع بهشت برین خانهٔ فیض را منور و روشن ساخته - و شعلهٔ خورشید بانگ
از جهنم جهان سوز میزند - و از شعاع گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ جگردوز
میزند - از نور قمر اشعهٔ مهر ایزدی هویداست و از ظهور مهر شان قهر الهی پیداست مهر تارهٔ
سوزان است از تنور هاویه و تجلی خورشید پرستان و شمس ستایان نمونهٔ صاعقه است
از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمهٔ آفرین و تحسین سرائیدند
و صدای سبحان الله و جزاک الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون خبر این واقعه بگوش
سعادت نیوش حضرت عقاب رسید و تحریر بوم شوم را از ابتدا تا انتها بسمع خوش کما ینبغی شنید
سخت برآشفت و نویسنده را از گفتار جفا شعار یاد فرمود - و همه چرند و پرند را نزد خود
خواند - و جلسهٔ شکایت در زمین تحریر بوم منحوس بنیکو راند - و بر نطله کوه چه باشد سپید گریبان مما نبه
بایستاد و بنیاد تقریر برین منوال داد و داغ تحریر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه بشست - و لالی آبدار اندرز و نصایح در رشتهٔ بیان به
این نهج بسفت - که ای حاضران انجمن وای باشندگان دشت و گلشن وای سیاحان
کوه و هامون وای بینندگان رنگ زمانهٔ بوقلمون نیکو میدانید که بوم شوم به سبب کور باطنی و
سیاه درونی در کتاب خود نغمهٔ دلخراش و ساز ناموزون سرائیده و خامه و قرطاس را
خون ناحق گردانیده - و بدلایل رکیکه و براهین باطله می طرازد که ماه از چشمهٔ فیض عام خورشید
جهانتاب استنباط نور نمی کند او تابش و درخشندگی در ذات خود دارد و خود را شهنشاه شب

نیاگستر میدانند بدلائل واثقه وحجت صادقه بر روشن درونان پاک کیش وخرد پژوهان
سعادت اندیش پیداست واز ماهی تا اوج ماه برهمه که بمعهود پیداست که قرص هیچ گدایان سیاه کام
در پردهٔ تیره شب از سرکار خورشید ریزه خوار انوار است وجملهٔ کواکب وانجم یکی اندریوزه گران
مائدهٔ اکرام پرتو خورشش آثار هست — آفریدگار عالم روز را که سرچشمهٔ تنویر مهر است
بخطاب وجعلنا النهار معاشا یاد فرموده وروشن تاج سروری وروزی آفرینی برفرق او
نهاده ومعاش موجب زندگی وابقای حیات همگی ذوی روح وروان است واز سرمایهٔ جوشش
معموری جهان وجهانیان هست - از لمعهٔ درخشی تیغ مهر دزدان از دزدی باز مانند - ومحروم آزار
دست تعدی وستم از خوف شعشعهٔ خورشید بمظلومان وملهوفان دراز نکنند - از فیض تابش مهر
در جگر سنگ لعل آتش رنگ پیدائی گیرد ودر اوراق گل ورياحين الوان رنگارنگ از ضیای
آفتاب شمع جلوه افروزی برافروزد - واز جوشش عنایت والطاف سلطان روز زراعت
وکودکان روئیدگی از شکم خاک سر برآرد - وحلهٔ سبز نضارت افزا در برکنند وباز ازین سبز
لباس برآمده صورت پختگی وبرنائی وخوشه آوری پذیرد وگرسنگان را سیر وسیر را پر مایه سازد
ودر سینهٔ تاک سبز صهبای لاله رنگ حزن فرسا مسرت آفرین بخشد - واز جوشش نشاط وگرمی
انبساط غنچهٔ خاطر محزون را از نسیم تبسم بشگفاند معموری وآبادی زین بازار کون وفساد از نور
آفتاب است وجملهٔ کواکب وماه خوشه چین خرمن ریاست خورشید جهانتاب است - وهمگی اعیان
وآیین گویان بوم شوم ناتوان بین کور باطن ومعدوم البصر اند - از خیره ناتوان بینی وحیرت
کور خردی خود کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است دیدن نمی توانند
در پرتو تابش وپرتو او از آشوب چشمی وبیمار نظری دیده نمی کشایند - ای سامعین باتمکین نیکو
بدانید که ماه هیچ از دریوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است ودست استنباط ضیاء
وگدائی او وا نما دراز - وجملهٔ گفتار بوم نفع ولی پایه - وکیفیت آسودگی وبیهودگی از بضاعت نور
نشانی ولی مایه است - طالب علم گفت که چون کور دانش سیاه خرد بوم نظر معدوم البصر مستفید نمی شود
که ماه از پرتو مهر جهان افروز استنباط نور چگونه میکند به همین نهج همه شما عامیان خفته مغز
کور اندیشه سیاه ادراک تباه بین نمی شناسد که انوار مدرسة العلوم چه نوع اند وچسان

شعاع جهان تابش بر صفحهٔ گیتی شیوع می یابد وجه طور ضیاء نقش ایوان قلوب خاک پرستان
روشن درون رای درخشاند ای مخاطب نادان تو کز من ارباب الجنه است از گوش هوش
باید شنید و از دیده دریافت عرش سیر باید دید که خواندگی دیگر مدارس و مکاتب صرف برای
اجرای کار سرکار و کشیدن بار احکام حکام والا اقتدار است. تعلیم یافته مدارس دیگر جری هست
بارکش و بر گاو بسته هیمه بردار زخمی پشت چوپایی وحش سلر با نخوت آشنا غرور کیش نکبت آگین
رذالت اندیش. کتب چند ضروری ولابدی خواندن می دانند. و خود را بزعم استکبار اکمل
العلما پندارند. و مثال ایشان همچو فیل مرغ است اگر بار بر پشتش نهند بگوید که من مرغ ام بارکشی نکنم
و اگر خواهند که کبابش بر سیخ آهنی کشند بفریاد آید که من فیل ام از کباب ساختن مرا
معذور باید داشت. و یکی از نوآموزان باید پنداشت و کسی ازین تعلیم یافتگان حمایل
اخلاق زیب گردن نکرده و ردای شمائل نیکو نه پوشیده و بوئی از گل حسن کرداری نه شمیده
و جلوهٔ شاهد جمال صفای طینت و شستگی طبیعت از دیدهٔ وهم و قیاس هم ندیده و داستان
اولوالعزمی و بلند حوصلگی از سمع هوش نشنیده و کسوت دور اندیشی و عاقبت بینی گاهی نپوشیده
درندگانند مردم صورت و پرندگانند وحوش سیرت از خارج انسانیت بر اوج حسن اخلاق
نه پرند و بازوی شرافت و سعادت و بهوای لطافت نکشایند و طالب علمان
مدرسة العلوم در آموختن بر نهاد و بنیادهای و خواندن بر سبت آسمانی از جوش دلی و ذوق
قانون ۲۱
باطنی و جذب درونی و جنبش طبعی پیوسته مصروف اند و در عشق تحصیل بسلامی علوم گونه
و فنون مشغول نفس آسا بدل مشغوف درین مدرسه عام تعلیم لیاقت و شایستگی و نیکو خلقی و نیک
و عام قومی همدردی و حب هم قومی را که شیوهٔ خشنودان پاک و طریقهٔ پیران مقدس ادب
است محبوب دارند. و هر علمی و فنی که میخوانند کما حقه می خوانند. و بر جمله غوامض و رموز
پنهانی آن علم آگهی کما هی برند و متکای هر علم و کلامی هر فن باشند. و از مذاق هر گونه علوم
و فنون چاشنی یابند. کسیکه ازین مدرسه برود عابد و زاهد و شیخ وقت است و اگر
گرچه ۱۳۰
بدربار شاهی گام فرساید ستوده عائد ارکان سلطنت است و اگر خامه بدست گیرد گهر
آید از خوش رنگ مضامین و عجب آفرین نکته از صدف سینه بر آرد و آویزه گوش علما کند

سازد و دامن قرطاس نیلگون را از جواهر زواهر اندرز و نصائح رشک معدن و خزائن فرماید و اگر بر زین اسپ جلوه افروز بود شهسوار نبردگاه بسالت و شجاعت شود و مانند هزبر خونین چنگال دمار از دشمن برآرد - طالب علمان مدرسة العلوم در انجاح کار دینی و دنیوی ید طولی دارند - و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری و معنوی خوش فهم و روشن ادراک هستند اینها اگر بساط تجارت در بازار ایجاد و تکوین بگسترند متاع سنجیدگی و بضاعت شایستگی را بیع و شرا فرمایند و قماش بهبودگی و آسودگی هرگونه انسانیت و حسن طینت فراهم شود و سطح دنیا را از رهنمائی روشن شمع علم جغرافیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و مهره دوراندیشی و بلندسگالی بر بساط دانش و فرزانگی بازند و دراندک خوض و ادنی توجه انگارند که این متاع سزاوار فلان دیار است این را به فلان راه ناهموار گذار باید رسانید و فلان اجناس آنجا را در همان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از هر دریا گوهر سودمی برآرند - و از هر دکان جنس آسودگی بدست فرامی آرند این همه خوبیها تعلیم و تربیت مدرسه است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه عنان عزیمت در دیار عرب کشد در زبان عربی و تحریر عربی گره از رشتۂ مقصود نیاخن علمی لیاقت بکشاید و چون در جزائر فرنگستان لوای سیاحت برافرازد بلسان انگلشی جواهر زواهر فصاحت و بلاغت فرانماید و چراغ درخشان بزم عزت و مباهات شود و اگر در میدان فارس اشهب عزم را به دواند یکی از فصحای آن دیار شمرده آید بهر حال طلبه این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار همچو باشندگان آنجا مرفه الحال و فارغ البال اند و دیگران به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بجائیکه گام فرسایند در نکبت و نکال باشند تا اینجا طالب علم مدرسة العلوم ساز تقریر دلپذیر بنواخت و روده سامعین را از قند گفتگوی شیرین کام ساخت سائل محجوب و خجل همچو غنچه با تنگل پژده راه خود گرفت در جمله مدارس تعلیم کردار ستوده باید نه گفتار بیهوده و حصن حصین مذهب و مشرب را هرگونه استحکام باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث روزگار بی پشته نه باید گذاشت تعلیم معصومان و کودکان همان خوشتر است که بکار دارین آید و راه همگونین فراتماید

حکایت دانشمندی را پرسیدند که بعض تاجداران آفاق گیر در ملک مقبوضۂ خود گلشن

علم و فضل و چمن اخلاق و مهر و گلستان هر نوع حرفه و فنون و گلزار بهار تهذیب و ایجاد و بوقلمون را از آبیاری
جهد و کوشش و بر شحات سحاب دانش و بخشش سرسبز و ریان دارند و چراغ ترقی علوم متلونه و شمع
افروختن فنون متنوعه در ایوان سلطنت عام بر می‌افروزند ذی علم و اهل هنر و موجد اشیای غریبه و
مخترع چیزهای عجیبه را از خلعت قدرشناسی و کلاه آبرو افزائی می‌نوازند و هر دو ملک دیده اعزاز
و مباهات می‌پندارند و بعض داوران سریر نشین هستند که عام تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت بخش را
موجب زوال اقبال و باعث نزول ادبار و نکبت پنداشته رواج دادن نمی‌توانند و در
گروه کفو خاص و مقربان درگاه خود محدود دارند و کثرت علما و افزونی حکمای دیگر اقوام را کساد
بازار مملکت خویش انگارند و عام رعایا را اجازت نداده که تحصیل که چون سفیدی بر ماش و از خرمنی دانه
و از دریا قطره و از تل ریگ ذره باشد می‌دهند از این هر دو رده پادشاهان ذی جاه بر راستی
و درستی کیست و آسودگی و بهبودی عام رعایا در چیست دانشمند روشن دل فرمود که آنانکه اجناس
عام علم و فضل را شایع میکنند و نخل جهل و کوربعلمی را قلع و قمع می‌سازند ایشان در حقیقت خار از
سطح عالم می‌پردازند و گلزار دماغ افروز روح پرور می‌کارند و در تیغ ذات شان آفریدگار عالم
جوهر شرافت و نجابت و لمعه لطافت و سعادت نهاده و ابواب هوشمندی و فیروزی بر روی شان
دادار علم دوست ریاض سلطنت و گلزار راحت را رشحات سحاب علم و هنر عام تعلیم نضارت جاوید و شادابی
دائمی می‌خواهد و از رنگارنگ ریاحین و گوناگون شگوفه و گل جمهوری بی زوال تازگی می‌بخشد دیده
عامیان و چشم جاهلان را از کحل الجواهر تهذیب و حسن تادیب بینائی اخلاق می‌نماید و خمار
خیرگی و درد شوخ چشمی و غبار بی حیائی دور میسازد از همین روشنی و دوربینی ساربانان زمام
از راه بلندی برگردیده در گلشن آباد حرفه و پیشه چراغ معیشت بر افروزند و از شغل تجارت
و زراعت سرمایهٔ عیش و عشرت اندوزند سرگشتگان دشت تاریکی را به رهنمائی علم و فضل در شارستان
سراپا نور تهذیب و شایستگی می‌آرد و از خاک ذلت و فروتنی برداشته بر مسند عزت و شوکت
می‌نشانند و گرد ادبار و نکبت از چهرهٔ اقبال می‌شویند و آفتاب وار از تابش حسن خلقی و سعادت
درونی در بزم مردمی و فراخ حوصلگی می‌درخشاند و خار بغاوت و شقاوت به برکت عام تعلیم از کشت
قلوب جهانیان برکنده شود و چمن خوش فضای سجیه رضیه در نهاد بندگان ایزدی شگفته و خندان

گردد و آنکه دولت تعلیم علوم را همچو نور مهر عام نمیکند و بهار تحصیل فنون متنوعه را برای گل چمنستان
جان و جهانیان نمی پسندد بخیل الطبع رذیل الوضع است از دنائت طبیعی و رذالت
فطری می اندیشد که مبادا گروه زیرکان و دانشمندان و پست خوابان و بدنهاد دانان فراهم
آمده براه دانشمندی و روشن دلی زمام ملک داری از دست تملک ما بربایند و بدلائل بینه و
براهین ساطعه و حجج قاطعه زبان نطق را لال سازد و اینچنین شوریده توهمات و تیره تفکرات از
وهم سگالی و خام خیالی است شمع شیرین عام تعلیم که بزبان داور رفت باشد جاری کردن
کشت زار همت سپهروری را سیراب جریان نمودن است و سرمایه اولوالعزمی و بلند اقبالی اندوختن
شمع عام تعلیم را از بزم مملکت برداشتن دیده و دانسته طیلسان ظلمت و پرده تاریکی بر روی
اقبال شاهی انداختن است و از چشم بندگان نور بینائی فضیلت تهذیب و حسن انسانیت
بر بودن و میل کوری و بی بصری در دیده کا بلند سگالی و فراخ حوصلگی عام رعایا سودن نظم
و نسق جهانداری و فرمان روائی از روشنی عام تعلیم و لمعه تیغ سیاست و عام مشغله تجارت
و زراعت و امنیت و آسودگی رعایا و مشغولی جمله برایا و خلقت است پاسبان هواخواه
مملکت و حکومت فراهمی و اجماع گروه دانش گرایان و عام خرد پژوهان است سلطنتی که از نیر
دولت آسمانی پایه همای سایه خالی است والا پایش پس از نکبت و بد اقبالی هست عام تعلیم همچو ابر
نیسان گهربار است که از بارندگیش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشد چه افسردگان نباتات
و تشنگان کاشانه از ترشح باران آب حیات نوشند و لعل ارغوانی و رنگ آمیز و الوان شگفت
شگفته سینه هرگز نتواند که سحاب آب بهار دوره پایه بحر رحمت ایزدی فراخ و وسیع گردد و از
تیره رای شپره چشم نه پسندد که از کها عالم با بحر لجه وجودی عام تعلیم و شست خشک و کوره
گرم و هیبار را مانند صفحه بحر یا فرق نعیم مفطر و سرسبز سازد پایندگی سلطنت در عام تهذیب و ترتیب است
و فرماروائی عام و بیخ مملکت را استحکام و والی و فروغ مداومت است جهاندار دانش پژوه خرد
دوست که از جاده سیاست چمن سلطنت و ریاست را از خاشاک نفاق و خودروئی پاک
دارد و غبار جهالت و رذالت را در خیابان جهانداری افتادن ندهد و تیغ غرابیدی را در پرده
نگهدارد و ایوان عدالت و کرم را بر زراعت نضارت بخش تالیف القلوب جهانیان در کار

بیدار و دگرده خلق الله را مانند قوای جسمانی و روح کالبد ملک خود انکار و مهجورگان ایزدی که
مختلف المشارب را امانت الهی و ودیعت پروردگار عالم پنداشته به مسند مساوات نشانده
الملک غنچه عدل و احسان ظلمت ظلم و اعتساف بست نپذیرد و خار پا فگار بد نعلی و بد [illegible]
سیاه گرداری زمین قرقی و فراخ بختی بالیدگی نگیرد چراغ ایوان جهانداری زراعت [illegible]
و علم و هنر است و آرایش آن از قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر دیار و کشور است

نظم

عام تعلیم است باغ جانفزا — خاص تعلیم است داغ جانگزا
عام تعلیم است ابر رحمتی — خاص تعلیم است برق زحمتی
عام تعلیم است دریای کرم — خاص تعلیم است درد پر الم
عام تعلیم است گنج معرفت — خاص تعلیم است مار معصیت
عام تعلیم است پیر رهنما — خاص تعلیم است تیر جان ربا

بر دانشمندان باریک بین هویداست که در سلطنتی که رواج عام تعلیم [illegible]
دانند که تخته یک چراغ اقبالش از باد تند انقلاب و بی علمی عام بر ابا خاموش شود
و باغ و بهار سرسبزی و جاه و ثروتی از دست ساقی خوش طلعت شگوفه های نو [illegible]
گنج کلاهان و ارکان دولت بسبب ورزیدن خاص تعلیم نیام ملک داری از دست [illegible]
فرو گذاشتند و از رنگ آرائی [illegible]
موانست را بالیدگی و نخل مباینت را فسردگی دهد و جهال مرافقت و مجالست [illegible]
مساعدت را تازگی بخشد

حکایت از دانش پژوهی پرسیدند که بهترین زندگی طلبه در سکونت مدرسه [illegible]
است از انشراح خاطر و ابتسام ریاحین طبع نازک شان به اهتزاز کدامی صبا [illegible]
[illegible] لطیف مقال این شیرین ادای مترنم ساخت و عروس [illegible] سامعین را [illegible]
بی بها بدین نهج مزین فرمود که ایام طالب علمی و اوان تحصیل فضل و هنر [illegible]
ایزدی هستند و انعام و اکرام آسمانی است این هنگام را از نعماء الهیه بهره ور [illegible]

بهشتیان پاک سرشت شمردن واین دبستان وآموزکده را بهار چمنستان خوش اقبالی وهمایون
[illegible] پنداشتن است چانکه باهمی طلبه با همعمران وهمسنان جلوهٔ خرمی هر لحظه را
رنگ وبوئی دیگر است پیش نظر می آرد واز طبایع وشمائل ومرآت فطرت وخصائل چهرهٔ زیبا
رنگارنگ کردار ومنظر دل پسند افزایان وخیالات وافهام هر لحظه مرئی میشود وپیوسته دیدن
اوج پرواز هر مرغ اندیشه عرش گراد شنیدن ولا ونحث وتکرار علمی روز افزودن دانش افزا
غبار نادانی وجهل بشری را از سطح سینه می رباید وشمع خرمی تحقیقات ومعلومات کونی والهی
در کوشک سینه می افروزد وصحبت باهمی طلبه نشئهٔ خوش دلی وفراخ حوصلگی است که هردم
از جدید مینای نطق وتکلم تازه آب گل رنگ تقریر در ساتگین گوش اندر ریزش می ریزد وهمنشینی
در مدرسی سرور بی خمار است که متواتر از ریاض سینهٔ بی کینه همی خیزد واین مبارک وقت آنست که
استادان همه دان کمربسته هردم برای تعلیم خادمانه حاضر ومحافظان فرشته طینت دائماً سوی
جمال کردار وشمائل هیچکیرتان ناظر وهمنشین سعادت آگین در یک حلقه موجود است وسموم نامرادی
وهوای مخالف ازین گلشن جاوید بهار مفقود است سحاب تلطفات بزرگان وخدا رسیدگان
پیاپی در باریدن ودوحهٔ تعطفات معلمان ارسطو خیال هردم بالیدن است این وقتی است
که نشو ونما از فردوس برین سراسر خندگی وفیروزی آگین نه تاراج خزان را دران راه ونه بوم شوم
سموم تلخی وتباه اندیشگی را بار ودستگاه خس وخاشاک اندوه وحزن درونی را نگهبانان
پاک درون از جاروب حسن تدبیری وبلند سگالی از دور می ربایند واز هرجانب نغفهٔ
دلکشا همچو دیدهٔ صاحب نظران برای رسیدن هوای انشراح بخش شگفتگی فزا بشاشت انگیز
لطافت آمود وبیدردی دلها همی کشایند تحقیقین مسرت که طالب علم را در مدرسه است
مرفه الحال وفارغ البال واز بار افکار سینه خراش دنیوی سبکدوش بودن است
اینچنین گرانی ها بر گردن مربیان وپرورش کنندگان است خاطر کودکان ازین اوبارگی
تا فرجام پاک تر از رخسار خوبان وخوش رو یافت دوم فرحت وانبساط یاد بودن جامع
ودرستی وآراستگی فهمید وعبور بر غوامض علمیه ودانستن رموز حکمیه به اعانت ورهنمائی معلمان
حاضرباش ورسیده آوان است سوم خرمی وبشاشت تندرستی جسمانی وصلاحیت روحانی

که اثر و دایمی و اوید و خوض کامل پزشکان عیسی نفس حاصل است این امر آشکار است که از حصول
دولت صحت جمله عقول عشره و قوای حسیه صحیح و سالم باشند و طایر فهم و ادراک انسان اوج گرامی هوای
لطافت و نظافت حسن اخلاق و تهذیب را پر شوند چاره خوشنودی ر دادن که امی مانع در تحصیل
علم و هنر یعنی اجتناب ورزیدن از مجالست و مصاحبت مردم پلید طبعان کثیف وضع و جاهل و
کاهل و دنی فهم و محترز بودن از زده بازاریان یاوه سرای بی آبرو است هر چند جهلا سیاه کردار
سنگ راه پای حصول مقاصد و مآرب است و همت باز دارنده بلند پروازی اوج تهذیب
و شایستگی و حسن مطالب است و صحبت بی هنران کور طینت بحق طلبه تخم زهر قاتل است و نفسیکه
در مجالست و موانست ایشان بگذرد همه زیان وقت و باطل است تخمی سرمایهٔ انبساط و مسرت
دلی طلبه را هیچ و دخل نو دمیده پنداشتن و ریاض نو کاشته انگاشتن است بنحویکه جنین لطیف
نو نهاده را از لطمه سرما و گرما و باد تند و برق و ژاله و سیلاب نگاه می دارند همین سان طبع طلبه را
حسب مقتضای وقت و موافق موسم و اوان خرسندی بخشیدن است و از آبیاری تدابیر
مستحسنه طبایع مختلفه و اوضاع متباینه را سرسبز و ریان داشتن و حسب رجحان طبیعت و موافق
قوت اخذه و برداشت فهم و ذهن و خواهش استعداد تعلیم دادن است و خلاف طبع
طلبه تعلیم فرمودن اسپ را از دو پا رفتن آموختن است و عندلیب خوش آواز را نه همسایه
گربهٔ خونین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر متعلمان در مجالست و مصاحبت
معلمان کامل العیار و ماهر فنون می باشد که او از کمال علمی و استعداد و کما حقه رموز و دقیقه علمیه
حکمیه را به تقریر شایسته و طرز بایسته ذهن نشین می سازد و از گزارش دل پسند و گفتار
سحر آگین معانی بلند را بر لوح مدرکه ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از صحبت کتاب است
که انیس بی رنج و همزبان و جلیس خاموش هزار بیان و ناصح دردمند شیرین مقال [illegible]
راه راست و گره کشای هر مشکل رفیق خلیق ره شناس دل منزه از کینه و حسد [illegible]
لطف فزای بی حد در خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سابق [illegible]
جوینده و پویندگان مطالعه کتاب اسپ برق طبع را بجهانند و صید علوم [illegible]
خوض و تعمق فکر و اندیشه امتحان بسر بدست آرند و صیاد ذهن را بفرمایند که دام [illegible]

در شمار پسندی تنها بی‌نگسترانند که طایران عرش پرواز مضامین عالیه به قفس حافظه در آیند و از
تیر اندیشه عرفان و حقایق حکمیه را شکار سازند و از قلزم سطور کتب و صدف حروف گوهرهای
بی‌بهای آفتاب تاب معانی و خوش بیانی بدامن ادراک و فهم فراهم کنند و در بازار نشاط و انبساط
یکان نام آوری وجه هر جای بگشایند و از تماشای شان جوهریان کامل العیار جبینه به محک
معانی دو دست یابند و چه هر پسندی خود به کمال غواصی طبع بنمایند و کوکب طلعت زدای
ضیا افزای محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرخشانند و در ایام طالب علمی دولت وقت
را رایگان از دست نباید داد و کالای بیش بهای ایام آبرو را در راه هراسیان لهو
و لعب نشاید نهاد این وقت گرامی چه هر کیسه زندگی است او را تحفظ از خواهشات لذائذ
نفسی باید داشت و هر نفس متاع گران و سرمایه بیکران باید انگاشت وقت را باد بهاری
و آب جاری و شیرین پنداشته رفتارم را نعمت عظمی داند و صحبت باهمی همدرسان را هوا
گلزار زندگی و شگفتگی افزا متانت و فطانت بخش شناسد هنگام طالب علمی و هم وقتی در مدرسه
مانند بهار گل و یاسمین در گلزار است و این ایام بشاشت انجام گلشن بی خار است و این
[illegible] و مصاحبت ابریست رحمت بار که از هر قطره او هزاران هزار چمنستان مسرت
آگین [illegible] شگفته و از هر ترشح او گوناگون بوستان فرحت بخش همی خندد و پیداست که دامن
گل خلاف موسم نشگفته و نخلی در غیر زمان بار نه آرد کسیکه هنگام اقامت مدرسه را نعمت ایزدی
نشمرد در هزاران هزار افسوس و حسرت هیهات کنان بمیرد و چون این وقت خواندگی رایگان
گذشت سامان آرام و آسایش بر سنگ ناکامی بشکست اعلی خوشی و اعظم انشراح طبع طلبه در مدرسه
[illegible] داشتن جمیع نیروی دماغی و قوای جسمانی را بحصول امور پسندیده و مجد دوست و مالوف
بودن اعضای بدنی و فراهمی اسباب معیشت و مهیا نمودن سامان سعادت و فضیلت
حمیده و گزیده است از هر نیرو کار شده و بکیرد و شکر [illegible] گردی لهو پسندی از خاک ذلت
[illegible] از باجره [illegible] کتاب بینی و از حسن ذکا کار دقائق فهمی بسته و حافظه را
بیدار دارد که جمله [illegible] بعض خلیه و [illegible] حکمیه را افسانه نگارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
[illegible] و معادن گوهرشناسائی از دست تمیز شایستگی فرو نه اندازد و نیز نفس اماره را در [illegible]

فرمان عقل دور اندیش و نشتن و لابه گری او را دشمن صحبت پنداشتن دسته قرین امر و نهی دیگرهم
شنیدنی نکوهش بر پهلوی خویش ها دلی است آخر مشغول عشرت و طلبه را بکار گزیده و شغل مقصود و داشتن
انقیاد ایشان نیست چرا که دوره تقوای ایشان نو رسیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آورده است
این نونهالان نازک اندام فرق را در شیر و بسیر محبت و شفقت و صداقت و صدافت به سبب
ناتجربه کاری و بتقاضای سن نیکو ندانند و جنبش هر روزه نیروی جسمانی به دست قدرت خود
ندارند جنبش کودکی و خروش جسمی پیوسته اشهب الطبائع را در میدان جودت و شوخی و تیزی بتازد
و اکثر اوقات در فضای تیره و تاریک توهمات خاطرشکن می اندازد به آن نظر چه ضرور است که هیچ
دانشمند و عالی و دیخرد چند اندازه عادات و خصائل و شمائل طلبه را بمیزان قیاس خود بسنجد و طلبه
در وقت مزاج رجحان اندرونی و فطری را بیازماید که بکدام جانب پهلو میزند اگر جوهر سعادت
بر تیغ طبع از تجلیات ایزدی تا جلی است و میلان به شایستگی و تهذیب از نیک دلی است
ادراک نعمت عقلی و رحمت کبری پنداشته مردمک دیده مباهات جا دهد و هر گونه تعلیم علوم
دینی و دنیوی فرماید و چون جوهر فطری و گوهر طبیعی طبعش از تابش نور گزیدگی و پسندیدگی عاری
و کثافت رذالت و جوشش بهیمی بر آن طاری است او را دائما در زنجیر حفاظت و حصن حصین
نگرانی دارد و عادات ناستوده را خار سبز کشت خار پنداشته کلال بر غضب و تحت گیر گرانی
و حراست بنجی گمارد که دلش نه پندارد که من در سلاسل پاسبانی و حفاظت ام و در رسن
نگهداشت زندانه و اسیرانه مقید هستم چونکه دائمی بازپرس و دار و گیر هر لحظه صهبای
دلی انشراح را تلخ و سرکه آگین می سازد و نسیم دل گشا را بسموم محن و ملال مبدل میگرداند لهذا لابد
است که حافظان مدرسه لوازم اهتزاز نسیم انبساط و ابتسام غنچه خوش شمیم نشاط به تقدیم رسانند
تا که نیکو معاونت استعداد و در پرورش و شادابی ریاض ترمی طلبه دست دهد و از بار آرزو
در چمنستان دیدهٔ تماشائیان بخندد

حکایت دو دانشمند باهم در بحث افتادند دانش گفتگو و بنوبت تکرار بر افروختند یکی میگفت
که در حکومت و دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در رفتار زمانه
انقلاب روزگار و دور نیرنگی شمار است که بر ریاض خوش بهار فرحت بخش دلکشای دولت

و حکومت شاداب و ریان دارد و او و اثمار از اشجار خوش ذائقه زندگی کام و دهان شیرین
پسند او بهره ور درویش آید مهیا سازد و جائیکه خواهد خیمهٔ نشاط و بلند حوصلگی برپا کند دولت و حکومت
طائر عیش را جناح تیز پرواز هست و برای صید معاشرت و راحت و آرام تیز چنگل شهباز هست
و لقد هر ویرانه را گلزار و هر گلزار را رشک فردوس نماید و آرزومند زر که خواستگار او همه گروه انسانی
و جمله طبقات زمینی و آسمانی اند قلوب عوام را به زنجیر فرمان خود بکشد و آستانهٔ درگاه سجده گاه
خلق الله قرار دهد گره لاحل اندیشهٔ حاجات به ناخن زر کشوده گردد و گرد تفکر و تردد از گلشن
و دست مغربی کافته و کند یده شود زر و حکومت کعبهٔ آرزوی جهان و جهانیانست و قبلهٔ تمنای جن
و انسان است اهل زر حلال المشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات هست و در کف
جود و اکرامش کلید خزینهٔ بهبودی و آسودگی کل کائنات هست کاشانهٔ او بلند و شان او ارفع
دار جند آفتاب خواهشات بر آسمان آرزو درخشان و نیر اقبال یاتقی بر فلک حکم رد جهان خاطر
نور افشان است تاک زر کشتی بی طوفان دریای حیات هست قول در اسی اهل دل را
در هر دل پایهٔ بلند و منزلت و ثبات هست زر را فرمانروائی هر دیار دلهای مردمان هست
ای سرای نور را
و سکهٔ حکمش همه زمین و زمان و تلش از هر سو سیر و دشمنش از خوف تیغ شهامت زیر دیده
ارباب دنیا و حشم و دولت پسندان دائما جانب او نگران و سر عقیدت و جبین ارادت
طبقات انام و ناصیهٔ آفتاب تاب گروه خاص و عوام بر غاشیهٔ حکمش همچو کمان خمیده
و سامان هست فریق ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق خاطف از هم تپید
و سر از جیب تفکر بر آورده مانند تیز پر تیز چنگال پیچید و صهبای جواب سوال حریف را
در ایاغ بیان بدین گونه انداخت و علم تقریر در میدان گفتگو بدین نهج افراخت که ای
دشمن دانش و فرهنگ و ای لا یعقل فهم تنگ اینهمه که گفتی و بیهوده سرائی دماغ سامعین
خوردی سراپا لغو و دور از حسن و ادراک است و این جمله سگانه هوهو تو خاطر شکن
و ناپاک هست اکنون از گوش هوش دانش نیوش بشنو که زمانه از اجرام فلکی و اجسام ارضی
مرکب هست و ماده اجرام فلکی بر وی غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیف ارضی در و کمتر
در اجرام فلکی صانع حقیقی نیروی فاعلیت نهاده و در اجسام ارضی بسبب اسفلیت او

ماده انفعال تعبیر فرموده هر شئ که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر نگیرد منفعل است
هر که اثر فعل خود بشئ دیگر رساند و او را متاثر سازد او فاعل است و فاعل همه وقت و همه آوان
ذی طاقت و پرزور از مفعول باشد و منفعل دائما مطیع اثر فاعل خود هست بنا بر آن آفریدگار عالم
تاج کمال فاعلیت بخشیده و عروس دولت و حشمت را زیور خوشنمای فاعلیت پوشانیده
در فهم دانشمند نمی گنجد که مفعول بر فاعل خود غالب آید و از اثر فرمانفرما را متاثر نماید وجود
دولت و حکومت بسان ابر است که از یک جنبش باد از هم بپاشد و به طرفة العین پاره پاره
و نابود گردد و سایه هست از آبای علوی بهر سمتیکه آبای علوی یعنی ستارگان حرکت میکنند
سایه شان هم همراه ایشان است ظل پیوسته تابع اصل خود هست جائیکه اصلش میرود
سایه نیز عقبش میدود کسیکه دولت و حکومت را ذی طاقت و پرزور گوید گویا از ریگ روان
روغن همی کشد و در راه پر آب و خلاب اشهب دوانیدن و در کوهستان تنگ و دشوار گزار
ارابه راندن می خواهد او از شهد شیرین فهم و ادراک لب تر نکرده و از شجر دانش و بینش
ثمر فراخ حوصلگی و دوربینی و بلند نگاهی نخورده باید دانست که مال و دولت را ثبات نیست
و هر چیز که محصور میان دو فناست او را حیات نیست خلعت دولتمند لباس بر بدن است
و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
قط بزنند و اسباب فراهمی دولت اگر مجتمع شوند فقیر قلیله مو به طرفة العین امیر شایسته خو
گردد و وقتیکه آن اسباب از میان برخیزد و معدوم گردد امیر نادار در چشم زدن گدای کاسه لیس
و مفلس دریوزه گر شود از اینجا ست که دولت و حکومت را ذی طاقت و پرزور شمردن خاک لیت
و غبار نافهمی در دیده خرد جهان بین پست و بلند شناس انداختن هست و سبد ابلهی بار کوتاه بینی
و ناتوان نگاهی بر سر نهادن است نه دیده ایم که جاهمندی از نیرو دست دولت و حکومت گدائی
گردش آسمانی و حادثات زمانی را باز داشته باشد و رفتار پرکار زمانه را از دست زورمند دولت
و حکومت بند کرده باشد پیدا ست که چون در هوا تعفن آید و امراض مهلکه انتشار یابد و
گروه ذی حیات را بیابان سار رساند و همه جانداران را بکام مرگ نشاند همانا اهل زر بجز منفعل
و اثر پذیر شدن هیچ نتواند کرد و مثل گدائی دریوزه گر گوهر جان از کیسه هستی فرو ریزند

و غیر از آہ و درد ناک از تنور دل آتش چیزی نہ خیزد و طوفان صرصر و سیلاب عمان را ہیچ زور دار
بہ زور زر و حکومت از راہ بر نہ گرداند و ہیچ شہسوار میدان تمول ختلی آرزو را خلاف رفتار
زمانہ پو یانیدن و جہانیدن نتواند آری آنجا کہ دولت و حکومت از اجسام سفلی لباس ترکیب
پوشیدہ است از ین معنی با اجرام فلکی نرد مقاومت و مساوات نبازد و دور دامن ہمات
آسمانی و امورات انجمی دست استبداد و دنبالت نہ زند دولت را لیکہ از آلات حاجت روائی
و اسباب معیشت و گرہ کشائی باید پنداشت و مرکب خوش منظر برق رفتار منزل رسان و
خادم فرمان گزین باید انگاشت دولت و بضاعت در حقیقت مرکب بارکش است کہ احمال اثقال
ہوای جسمانی و لذائذ نفسانی را تا کاروان سرای مقصود رساند و در دیار کامرانی و اقلیم
حسن زندگانی با راحت و شادمانی بر او رنگ خرمی نشاند ہر کہ بے سواری یعنی با بی بضاعتی
و بے مایگی راہ پر خوف و خطرناک ہستی را پیادہ پا پیماید او را از دزدان افلاس و قطاع الطریقان
ہر گونہ یاس و ہراس در گوی تاریک ناکامی و نافرجامی بہ انواع تدبیر و نگونساری اندازد
و از گرد و غبار ملال و احزان و ہموم جان خراش و غموم نمناک پاش چہرۂ عروس مرفوع دوران را
منغص و مکدر نماید و منبع گوناگون دل آزاری و فرو تنی بگشاید درینجا دیدۂ تعقل و چشم ادراک
نیکو باید کشود و راہ خوض و تامل را از پاے دوربینی و خردپژوہی باید پیمود کہ متاع دنیا و
فروغ حکومت ہمچو گل شگفتہ و بلبل و چراغ افروختہ در ایوان است کہ بنیاد دیوار
پایداری و استحکامش از بس کمزور و چند روزہ است یکے در ہفتہ عشرہ از شاخ شادابی
و از اوج اغصان شگفتگی و بہار افزائی پژمردہ و افسردہ شدہ فرو ریزد و دیگری از اندک
جنبش باد مخالف خاموش گردد بدین فروغ و شگفتگی چند لحظہ شیفتہ و فریفتہ بودن
از کوری خرد و بے پروازی طائر فہم و دریافت است دولت مند از زنجیر حکومت پای تیز رفتار
زمانہ را بہ کسے ہیچ بستن و باز داشتن نتواند و گردش دور دوار را از رسن فرمان
و حبل المتین ذی وجاہت بضاعت باز گردانیدن نتواند ہر کہ خلاف رفتار زمانہ گامی
بر راہ خودبینی و خویشتن انکاری فرساید پاے نازنین خود را از ریزۂ الماس بدبختی و
خار صعوبت نگونساری خون آلود و مجروح سازد و تاج مکلل دولتمندی از تارک اقبال

فروکشیده پارهٔ گلیم پوسیده و دلق کهنهٔ هزار پیوندِ گدائی و دریوزه گری بر دوش آبرو
در انداز و کسیکه سنگ براه رفتار زمانه بخیال مسند و دگر دن گردش او انداز د بروی از آن سنگ
پایش خیابان به شگوفه‌زار که شکیب به او هم کسی نشنود و چاهند بلکه از کوری خرد خلاف طلسم ز
وقت رفته به طرفة العین در بحر بی‌نامی غرق شده و از گلزار فردوس نظر اقبال هندی بر آورده
به شیشه زار ناکامی جاهی بفتد است مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از احکم الحاکمین و رب العالمین
کسی باز ندارد و کدامی دولتمند زمام همت تیز رو فلاک را بدست حکومت نگیرد و کسی را مجال نیست که پویه دوش را
بند گرداند و عنان اشهب نظر رفتارش را منع سازد و ای مخاطب ازین خیال خام باز آ و نخهٔ
دماغ را از چنین توهمات لا یعنی نیکو بپرداز ورنه در جرگهٔ مجنونان و دیوانگان شمار کرده خواهد شد
و از طبقهٔ خردمندان بیدار درون دور خواهند کرد و از شنیدن این تقریر مسلسل و مدلل معترض
سکوت را بزنجیر نطق و ذریعهٔ رستگاری از پنجهٔ سخت بحث و گفتگو جهت پنداشته و بار دستار
و جبه بر سر بر داشته همچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسلهٔ تقریر از کار رهیده
بگسیخت بر دشخوارپسندان باریک بین و دانش پژوهان متانت آئین مبرهن و هویدا است
که گردش دوران دوار تیغ قاطع است که روی دولتمند و مستمندانه شناسد و باد تند است که شمع
بیوه زنی و چراغ شهنشاه را نه پندارد و هر که پیش آید منطفی سازد و از آتش سوزان تر است
و از طوفان عمان روان تر زمانه اگر فقیر آزاد را از خاک مذلت و حرمان بر داشته بر تخت کامرانی
و توانگری نشاند دست قدرت او کسی نگیرد و اگر خواهند را از اورنگ عظمت و تخت فروکشیده
در وادی نامرادی مانند باد تو روان بگرداند نفسی پیش او مجال دم زدن ندارد از آغاز
آفرینش تا این دم بسا نامداران و دولتمندان و روشن بختان از تیغ انقلاب زمانه هلاک
شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از سطوت و دوار نهان بگوشهٔ خاک شدند در همین پنج
و شش روز که سیزدهم ماه مارچ ۱۸۸۱ء است زار روس از حملهٔ دشمن جام قتل نوشید و کسوت
گلرنگ مرگ ناگهانی پوشید و شوکت و صولت او هیچ کار نه آمد و با گردش خونخوار زمانه کسی نوع
مقاومت نه ساخت آگاه دل را باید که خلاف رفتار زمانه گامی نه فرساید و راهی که زمانه
نه پسندد نه رود در چار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است و کشتی امواج

قیامت خیز برگ گیاه را چه زور است که با طوفان دریا مزاحمت نماید و چراغ را چه تاب است
که با صرصر تند محشر انتما روسے مقابل آرد زنجیر هستی هر انسان بدست محرک قضا و قدر است
بطوریکه خواهد آن سلسله را بجنباند قضا و قدر را به گردش روزگار روشناس کرده اند
و آنچه سبب نباشد قضا و قدر نام نهاده اگرچه آفریدگار این وسوسه گاه بزور پنجه قدرت کامله
خود سلسلهٔ کائنات را زیر و زبر گردان می تواند اما عادت او خلاف فطرت کار کردن نیست
او سبب الاسباب حقیقی هست بے ذریعهٔ سبب کاری نه فرماید باران بی ابر نبارد و پرتو بی مهر درخشان
و قزح نیاید کسے ندید که گدای درخشنده بزور زر و تکوست باران به بارید و کشت آرزو را سرسبز
گردانید ایزد توانا مالک الملک است هرچه خواهد بکند و هر نقشیکه خواهد بر صفحهٔ تکوین بکشد

واللہ اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

حکایت یاد دارم که در هنگام دمیدن سپیدهٔ صبح شباب و شگفتن گل عنفوان لطافت تا
زمانهٔ تعصب و غوغا دو دامن آسودگی و فلاح از دگرگونی بخت بزیر سنگ آمد چون از چشم عبرت
دیدم که آسمان بر پا سوراخ شد و آستان بر خاست ناچار آتش زیر پا بوده گلزمین جهان را
گذاشتم و ایشان سفر بر کمر بستم و پا به غربت در پا کشیدم از عمر اثاث را گردانیده گام فرسائے
هامون مسافرت گردیدم و از شارستان برآمده به بیابان گرائیدم وقت نصف النهار بر کلبهٔ
درویش پاک درون آفتاب سیما فرشته سیرت فرا رسیدم دیدم که درویش از نزول من خیلی دلشاد
و محظوظ شد و بزرگانه کریمانه ساز مهمان نوازی و مسافر پروری از کمانچه مهر قلبی بنواخت و
به انواع اصطلاحات و الطاف نغمهٔ محبت خوش خلقی سرائید براه کرم بپرسید که از کجا می آئی
و کجا میروی گفتم ای شیخ از دست گردش بخت نافرجام خود خوانده ام و داستانی از کتاب پریشانی
و شنو می طالع خویش را ندم درویش آفتاب سیما فرمود که گلزمین دیار خود که اشرف البقاع است
مگذار و تخم هوا و هوس در مزرع آرزو مکار زیرا که پیش از وقت و بیش از قسمت نمیرسد و گل تمنا
خلاف بهار دوران نمی شگفد آنچه که در لوح پیشانی منشی تقدیر قلم زده در هر جا خواهد رسید
و چیزے که بروز ازل قسام حقیقی نه نوشته از آن هیچ بهره نخواهد یافت در بدر گردیدن با دشت
و مهتاب جگر پیمودن است و پیمانهٔ آبرو و شیشهٔ آزرم و حمیت بر سنگ ذلت زدن است و خاک ندامت

وخواری بر فرق قهر خدا داد و سخیان و تیغ انسانیت وعبرت از زمین جلال بر آوردن گفتم ای
درویش سفر را وسیلهٔ ظفر گفته اند و در پردهٔ سفر رنگارنگ اسرار قدرت ایزدی همتا نهفته اند
ره نوردان را روزی تازه و تفرج بی اندازه هر روز دست می دهد و از فیض صحبت مردمان
هر سیرت و هر خصلت جداگانه تجربه حاصل می شود و از نقد و دید آفرینش خالق بیچون کیسهٔ افزایگی
ادراک و صرهٔ دانش و پژوهش پر می شود سگی که بیرون از گلشن رفت جای تمکن بر دستار
خوش رویان یافت و شمعی از جهان افروزی و بهروزی در انجمن فراست و فطانت بتافت همین
سفر موسی علیه السلام کسوت پاک کلیم اللهی از خلعت خانهٔ فیض الهی پوشید و حضرت و خشور پاک
از برکت سفر بر اوج معراج به اعزاز و امتیاز تمام خرامید و یوسف وارث سلطنت و جهانبانی گردید
و آفتاب تمتع و بضاعت اندوزی هر کاروان و بازرگان ببرکت دشت گردی بر آسمان حصول مرام منکوح
درخشید تا لعل بی بها در کان هست کمتر از سنگ هست و تا گوهر در شکم صدف است همچو خزف فرومایه
و بی رنگ است تا ثمر بر درخت است طعمهٔ کرمان و طائران است و تا تیغ در لباس نیام نهفته است
سرمایهٔ مورچه و زنگ و زیان هست چون لعل و گوهر از نهانخانهٔ عزلت برآمده پا به بازار نهاد
داد بی بهائی و بلندنامی بداد و چون ثمر از وطن شاخ جدا شد بر مائدهٔ شاهان جهان ستان
رسید و به بیرون رفتن تیغ از خانهٔ نیام تن انامل کلید نصرت و فیروزی اقالیم گوناگون بوسیدن
کاروان تا خاک راه منازل کوه و بیابان نخورد کوکب آمال و آرزوی او بر افلاک تمتع و کامیابی
نه درخشد کواکب چون از برجی به برجی سفر فرمود از گلگونهٔ تاثیرات رنگارنگ چهره نورانی نمود
و از مشعل اثر خود گرد ظلمات از صحن کائنات بزدود درویش گفت آنچه گفتی نیک شنودم به عرض
فرا رسیدم آنهمه که گوهر تقریر در سلک بیان سفتی بحق فراخ دستان و جاه مندان و مایه داران
و اهل بضاعت است و تنگدستان را سفر کردن دیده و دانسته در عذاب سقر افتادن است
و در بادیه پیمائی فقیر تنگ مایه آبله بجگر و زخم به سینه و خار بدل دائما دارد کسی جا او را
و غمخواری نیست و در همه جا ذلیل و حقیر فرومایه بی پایه است جائیکه میرود همچو سگ ناپاک
او را میرانند و از سنگ ملامت و طعن نرنجند و کسی بر سفرهٔ کرم و عطا جای ندهد و لقیمهٔ نانی خوردنی
او را نه بخشند به آندک زمان توشهٔ راه را صرف کرده همچو برگ چنار دست دریوزه گری و گدائی

ورافکند و به هزار تشویر و شرمساری روی عزم سوی خانه باز آرد پس من و موش و ویرانه
بیرون چه راغبست و دولت عظمی اتکا بر و هرحال اگر ابنای سفر و دشت پیمائی بر دوش عزم
همی کشی باید که بیرون اندر نشاید باشی باشد که از باغ امید ثمر خوش ذائقه بچینی و خاک ذلت
و رسوائی بر فرق آبرو نه پاشی اوّل اینکه مسافر را تهذیب و اخلاق و ستودگی خصائل باید ورزید
مرد شائسته همچو گوهر بیش بها هر جا که رود عزیز و ارجمند است و بهر دیارے که رسد همچو رحمت ایزدی
و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است دوم دامان دانش چراغ خرد افروز تماشاے
تماشی انجمن آفرینش از علم و هنر نتیجه روشن و تابان باشد که پردهٔ عام مردمان آرزومند
اقتباس انوار علوم و فنون او بوند و از کتاب امیر و برنا بهر جویای دولت دیدار بهر آثار رش
شوند سوم راستی دوست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که حلقهٔ بر حسن کردار
و خوبی گفتارش همچو طوطی بر شکر و عندلیب بر گل شگفته و فریفته بوده در دیدهٔ اعزاز و چشم امتیاز
جا دهند و بر مسند عزت بالاتر و بلندتر نشانند چهارم سیاح جهان نورد و مسافر وادی پیما را
خس و خاشاک عبوست و خشونت هر دم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در گلزار طبع گل تهذیب
و شایستگی باید کاشت چراکه خشونت و درشتی شیوهٔ درندگان و طریقهٔ حیوانان است پنجم دست از
و حرص همیشه در بر بود و کف سوال کشودن چه بهتر افتاده دست قناعت از تیغ قناعت زده دان است
آب گوهر خصائل حمیده و شمائل جز بلیه تپاک اندودن و تو جبین اولوالعزمی و بلند همتی را
بر بیرا لغ سفاهت و نارست پوشیدن و گریبان آبروے گرامی نیاکان و شرافت نژادان
از هم دریدن حق انهما اندر بشو و مشند و دنیش را از سفر اقدس اگرچه نداشته در کیسهٔ دل
محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت شدم و در تماشای چمنستان آفرینش پرداختم
و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفریح و گلگشت دیدم چون رنگ مصبغهٔ دنیا رنگها دارد
که فهمیدن آن رنگها در قرطاس تخیل عوام الناس گنجد و در پیمانهٔ میزان اندیشه هر بازاری
و درباری سنجد و گزارش گوناگون نیادهای سینه فگار حزن و آلام نهفته و در خارزارش
بوقلمون گلهای خوش رنگ عیش و تخم شگفته سودائے آسودگی دل از بازار دنیا نابود
و متاع بهبودگی و شایستگی در هر دکان موجود و چشم اهل روزگار از نور انسانیت و همدردی

بی نور و دماغ ارباب جاهمندان از خوردن آب گل رنگ عزت و خود پرستی مخمور اند
جوش تشتت خاطر و توزع نهانی بهر جانب و هر سمت مانند گردباد گردیدم بسا دشت و بادیه
نوردیدم تو بی حسن اخلاق از کدامی گلزار خوش بهار نشمیدم تا چار پاهای سیاحت
و جهان گردی را از رفتار باز گردانیدم و در زاویهٔ نهان چون راز مخفی خاموش نشستم و
پیمانهٔ جمله آرزو های دلی را بر سنگ یاس و نا امیدی در شکستم اکنون نظر به آفریدگار عالم
دارم او را سجود و بر وخشور پاک درود گویم اگر چه دولت دنیا را از جای خفیه چون حنا کے
قناعت بکف پا مالیده ام از جانب نخجیر چیز و کل در گوشهٔ یکسوئی نمے گذارم

سفینهٔ سومی در حکایات مختلفه و خوش آمد خاطر خود

ستودن آفریدگار عالم را زنگ از آئینهٔ کردار زدودن هست آفروختن شمع نیایشش
در کاشانهٔ ناطقه دود و دو دخان سیاه بزه مندی را از نور جهان افروزش فرو نشاندن تا این
از شرم گناه پیش رستگاری بخشش حقیقی شستن چرک معصیت و زنانم از خرقهٔ افعال است
و مالیدن جبین نیاز بر خاک پاک آستانش صاف کردن هست خانهٔ اعمال از سجود دیدگاه او
فروغ و اپسین خوابگاه هست و درود بر وخشور سراپا نور بها چمنستان عشق رسول الله است
دل و گنجینهٔ سینه گوهر بے بها سے یاد الهی است در زبان خوش بیان در دهن انسان کلید کنوز
بی هر سپاس طرازی ایزد نا متناهی ست الٰهی این روسیاه را آن دل تفته ده که پیوسته
در آتش یاد تو همچو شعلهٔ جواله افروخته باشد و آن سینهٔ پر سوز بخش که در نامرهٔ طاعت تو
شمع وار سراپا سوخته باشد و آن موسم را آبشار آسا در فشاندن عرق ندامت بر جرائم و معصیت
ایستاده دار و از طغیانی دریای دیدهٔ جهان بین خس و خاشاک ناستودگی و خطا را از راه
خلوص بردار آمین آن مدت هاست و راز دریای دلم موج سرمی زد که چندی گوهر آبدار
از ذکر بعض بزرگان و محسنان و دوستان که بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگانه دارند
و عزیز انگارند این سفینه را زیب و زینت دهم و ذخیرهٔ اخلاق بزرگان گذشته گرد آیند
فراهم چرا که حال گذشتگان هدایت پس ماندگان و نو واردان ست و سرمایهٔ تجربه
و متاع بخردی و آگاهی برای آیندگان لهذا یاد آن بزرگان و محسنان میکنم که با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانه و توجه عالی دارند

جناب حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

حقائق آگاه معرفت دستگاه رموز شناس بیت یزدانی و دقیقه رس اسرار بی‌نهاد ربانی
تابان گوهر دریای حقیقت و طریقت جوهر بی‌بهای تیغ شریعت و معرفت آفتاب برج فرزبود الٰهی
و ماهتاب آسمان فرجود و یزدان شناسی تقدس منش جناب مفتی الٰهی بخش صاحب نور الله مرقده
محیط ناپیدا کنار اوصاف گرامی را از سفینهٔ خیال آسمان پیما عبور کردن سهل و آسان نیست
و در دریای زخار کمالات بی‌پایان سامی پا غوطه زدن شیوهٔ هر بدرکه و اندیشهٔ انسان نیست
فرتابش پاکش بخشش رحمانی و سایهٔ یزدانی بود و ذات تقدس آیاتش رحمت بیکران
و عطائے فراوان رحمانی و پرتو ربانی بود از گوناگون علوم کسبی و وهبی بهره یافته و در بزم فنون
متنوعه و علوم متکونه چراغ یکتائی و شمع یک فنی برتافته میگویند که سرور کائنات شہنشاه موجودات
بعالم رؤیا و بدو از دست پاک و خشنود کتابی یافت مشتمل بر چهار فن یکے ازان علم قرآن و تفسیر
و حدیث دوم فقه و سیر سوم طب و حکمت چهارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچه درین
هر چهار علوم یکتای زمان و امام دوران بودند و در هر فن بی‌مثل و بی‌ضیا داشتند و لوای انا و لا غیری
در میدان هم عصران و هم زمان می افراشتند عدیلش بے عدیل و ثانی و هم پایہ او در جهان
از بس معدوم و قلیل بود و آنها متعلمان را بی شمار سبق از هر فنون جداگانه ارشاد میفرمودند
دیگر رموز حقیقه از رشحه مشکلات علمیه از ازاله تقریرها و بیان بطرز نیکو و عام فهم می‌کشودند
تلمیذ خود را نمی خواستند که امور دینی و آخروی را ابنای گدائی و شکم پری سازد و به گرگ
بر پیراهن اتقا مالیده دست حاجت پیش جاهمندان بیفرازد و گوهر عزت و آبروی خداداد را
از کیسهٔ قناعت به جهالت بیرون آرد و لآلی متانت و تمکنت را از سلسلهٔ عزت و وقار جدا کرده
بخاک مذلت و دنائت اندازد و از غایت عالی حوصلگی و بلند بینی فرزند خواران و شکم بندگان را
بخود راه نمیدادند و ماندهٔ علوم طلبه پیش ملاحت طرازان و سعید گویان نمی‌گستردند فیضان آسمانی
بر غرفهٔ سینهٔ پاکش کشوده بودند و شعاع عرفان یزدانی بر خاطر اقدس او پرتو جهانتاب
انداخته بود و از نور باطن خداداد خود حال اندرونی دلهای مردمان نیکو می دریافتند

واز فروغ قریحت و تابش مراقبه بزم جهان را منور و روشن می داشتند و در تسطیر نظم و نثر
هرگونه بے همتا و یکتا بودند اکثر کتب و رسائل نظم و نثر سامی بدست جهانیان موجود اند
و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهره اندوز از بهره وری می شود و مذاق روح افزا
می یابد و تتمهٔ مثنوی معنوی حسب ارشاد مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بود نگاشته اند و
اهل مطبع او را طبع کرده شامل مثنوی معنوی نموده است و در فن طب هم کتابی مسمی بهفت المجربات
نوشته که هر نسخهٔ او از بس سهل و آسان الترکیب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
و کار زر کثیر به شیشیزه ها و خرمهره ها بر می آید بسبب نادر الوجود بودنش در هر دستیکه می رسد
آنرا از نعمای آسمانی و عطای یزدانی پنداشته به سرقه می برد و لوای طبابت سے افراد
ازین جهت در هیولا کتاب مذکور حکم کبریت احمر دارد و سخت نایاب است ذات مفتی صاحب
یکی از نمونهٔ رحمت و کرم ایزدی بود که از علماء اعلی بزمین آمده بود و شگرف قریحتی بود که از وجود پیدایش
کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علما از کلید زبان باب نطق و تقریر بکشایند
کسی را زهره نبود که لسان جواب دهی بجنبانند و نغمهٔ سخن سرایند و اگر در محفل اطبا و حکما جلوه افروز
شوند ارواح اطبای پیشین و آسودگان خواب واپسین را در مهد گور جنبش آمد و زبان مرحبا و آفرین
در خلوت آرامگاه بگشایند و اگر در مجمع صوفیهٔ کرام قدم رنجه فرمایند رموز عرشیان و غموض
افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی بر مبتدیان فرامی نمودند عالم با عمل و صوفی اکمل
و حکیم اجل و فقیه عالی محل و نخل بودند هشتاد و سه سال درین کارگاه چرخ و سوسه سر قرار
گذرانید در سنه یکهزار و دوصد و چهل و پنج (۱۲۴۵ هجری) بوقت مغرب روز یکشنبه داعی اجل را لبیک گفت

زادگاه و خوابگاه واپسین قصبه کاندیله است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله مضجعه

عارف کامل همدم و یاد یزدان شاغل سلطان العارفین برهان المحققین امام زین العابدین
آفتاب دین متین رئیس الاتقیا انیس الاولیا چشمهٔ فیض الطاف الهی منبع کرام عطاف نامتناهی
کهف المؤمنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقده قدوهٔ می برادر حضرت مفتی الهی بخش صاحب
بوده اند در ریاضات و مجاهدات یکتا و بے همتا بودند پیوسته تن در ریاضات داده در

انوار الٰهیه بود سینهٔ پاکش مهبط جلوه و اسرار مخفیه و خفیه بود واقعات کشف و کرامات ایشان
گوناگون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان در پردهٔ گوش صوفیان خدا پرست
شائع و ذائع است و بلندی تقدس و اوج محویت مقبول طبائع است جلای آئینهٔ دل و صیقل
مرآت باطن هر دم مرکوز خاطر اقدس بود و دمی بی یاد آفریدگار عالم نمی‌گذاشت و نفسی بی ذکر
قادر برحق نمی‌رفت آخشیج همایون گویا از جوش دریای محبت الٰهی ساخته بودند مجمع عناصر منظم ایشان را
از آب و گل رحمت و محبت افراخته بودند و اشباهان فکر میفرمودند که در زندگی دو دم بکار آید و خانهٔ
تاریک واپسین را از نور جهان افروز کردار ستوده میفروزند گاه دنیا هیچ در هیچ دانسته همیشه ازین
کارگاه پر وسوسه گسسته خاطر می‌بودند و آئینهٔ معرفت الٰهی را هر دم پیش نظر می‌داشتند با وجودیکه
متنفر از تماشای این کون و فساد و مطلق طلاق این بازار شکست بنیاد بودند تاهم طالبان راه ایزدی
و ره نوردان منازل عشق الٰهی در خلوت و جلوت دامن عقیدت و ارادت از دست نمی‌دادند
گروها گروه مردم از اطراف و اکناف عالم دست به بیعت می‌نهادند و گره از رشتهٔ آرزو بناخن توجه
حاجی صاحب همی گشودند سبحان الله زهی ذات کرامت سمات بود که از دیدن روی پاکش
جوش عقیدت صادق و ارادت واثق در دریای سینه می‌زد و از بوسیدن غاشیهٔ صحبتش
محیط یاد حق و مطلق ذکر ایزد برحق به خروش می‌آمد دامن ذات جلالت آیاتش از غبار
تیرهٔ محبت دنیا و لوث هوای دنیوی صاف تر از رخسارهٔ گلعذاران بود و آشیانهٔ طائر توکل و
قناعت بر شاخسار سدرة المنتهی و قلهٔ عرش نشان بود و از خمخانهٔ صحبت گرامی مشائخان
و خدا پرستان ساغر عشق واحد خرد بخش جان آفرین چشیده بود و بار چله‌ها و خلوت‌های
رنگارنگ غذای روح و آسایش جان پنداشته بارها کشیده بود و از غایت صفای جلای باطنی
صور اسرار رحمانی و رازهای یزدانی بر آئینهٔ دلش آشکارا تر از مهر جهان افروز بود و مذاق کلام
عظمت فرجامش لفته دلان نائرهٔ وحدت را عشق حقیقی آموز و جد با وجودش چراغ روشن
قدرت الٰهی بود که در بزم جهان برای اظهار صنعت صناعی او تعالی روشن گردیده بود
فرمانش فرتاب نشانش بهار چمنستان آفرینش باید شمرد و از تصور تمثال پاکش زنگ خیال
این سراب گاه پر فتنه از آئینهٔ سینه باید سترد مقامی از مقامات تصوف و اوج معرفت نمانده

که فرتاب جهانگیرش فرهنداند به تصرف نداشته باشد و حیدانی از میدان های عالم بالا و قیام کلاه
مسیر آن چرخ جهان همگی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطهٔ بیان آوردن کار خامهٔ
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن شیوهٔ زبان
الکنت لسان نیست شب اندک اقتباسه ببسیار ریزوی گفت کم و گفتار بے شمار است چند سال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجادهٔ هستی دو روزه را ازین دار فانی برداشته بخلوت خانهٔ واپسین
گستردند و داغ مهجوری بر قلوب پس ماندگان در گذاشتند خلوتکدهٔ دائمی قصبهٔ کاندهله است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نور الله مرقده

شیرین چشمهٔ فیض و کرامات دریای ذخاره جود و تفضلات درخشان گوهر حبل المتین غواص
دریای دین متین قطب اقلیم شریعت و طریقت مستحکم الایوان جنت حقیقت امام متورعان
و رئیس عارفان فرشته وش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمة الله علیه سوتی برادر جناب
مفتی الٰهی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خداپرستی یکتا و در فیض رسانی
و دلجوئی خلق الله و زهد و مجاهده بے همتا بودند و از علوم ضروری و فنون لابدی خصوصاً
علم بر نهاد آسمانی و حدیث و خشوع سراپا نور بهرهٔ وافر یافته و چراغ ورع و تقوی در کاشانهٔ سینه
که گنجینهٔ جواهر زواهر عشق الٰهی و رحمت ایزدی بود بر تافته همه عمر در یاد آفریدگار عالم
بگوشهٔ خلوت گذرانیدند و در چهلش کدهٔ جلوت کمتر خرامیدند و از لوث دنیا و تماشای ارباب دنیا
دامن رسیده خاطر دخلیج العذار بوده اند در راه کسی نوع هوا و هوس از پای آرزو و کام تمنا
نه پیموده اکثر اوقات در ورد و وظائف می گذشت هر دم پیمانهٔ عشق ایزدی و ساغر محبت الٰهی
لبالب میگشت و از دیوان ازل بهره از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از همه بندگان خدا یافته بود
و در میدان ریاضات و مجاهدات و هرگونه عبادات همچو مسیران چرخ پیش قدمی نموده برای
رضای ایزد تعالیٰ شتافته بود و بصورت انسان فرشتهٔ حمیده خو پیدا شده بود و گاه بے لب
بمزاح و خنده نگشوده چون از دولت خلوت انزوا می رست میداد طلبهٔ راسخ المشرب را تعلیم
رموز دینی میفرمودند مجیب الدعوات باقصی غایت بودند گویا اجابت بر آستانهٔ شریفش هردم
حاضر و منتظر می بود و در حقیقت تیر دعا به طرفة العین بر هدف اجابت رسیده بانگ رسیدن خود

ورا امید اد و گره لاینحل از رشتهٔ مآرب و مقاصد به چشم زدن می کشاد بعالم کبر سنی در سنه یکهزار
و دو صد و پنجاه و هشت نبوی روز پنجشنبه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زندگانی
بعالم جاویدانی درکشید و بخلوت دائمی سجادهٔ اقامت گسترانید نوادگاه و آرامگاه کاندلهٔ است

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

مستجمع الصفات صوری و معنوی مجمع الکمالات کونی و الٰهی نخلبند حدیقهٔ علم و فضل واقف
اسرار ابد و ازل جامع علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی زنگ زدای
آئینهٔ علم و هنر رنگ افزای چهرهٔ تقدس و گزیده سپهر درخشان گوهر تاج ذهن و ذکا روشن
جوهر اکلیل فهم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمة الله علیه چارمی
برادر جناب مفتی الٰهی بخش مرحوم بوده اند از علوم متداوله و فنون هر وجه بهره مند و در ذهن
و ذکا و فهم رسا از همه اقران و همسران ارجمند تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شاه عبد العزیز صاحب رح
فرموده بود و دقائق علمی را به نیروی طبیعت و ذهن نیکو فهمید می بر همنونی جودت طبع و حدت ذهن
از تقریر استاد قرتاب شها د بالاتر و بلند تر رفتی در هر فن لوای یکتائی برافراشتی و در هر علم
تخم بیان به طرز دلپسند و نضارت بخش و تازگی افزا در کاشتی در اندک زمان یعنی بعمر چهارده سالگی
از تکمیل علوم متکونه و تحصیل فنون متلونه گلگونهٔ الفراغ بر جبین ذات کرامت سمات خود مالیده
و از غالیهٔ عنبر بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چهرهٔ حال را تابان و درخشان تر از مهر جهان افروز
فرموده و در نوشتن هر گونه نظم و نثر و تصنیف رسائل در هر فن و تحریر حواشی بر کتب فلسفیه
بی عدیل بودند چنانچه اکثر حواشی بر کتب درسیهٔ حکمت و فلسفه رشحهٔ کلک جواهر سلک آن مرحوم
در کتب خانهٔ آن یکتای زمان یافته می شوند اما همه بطور مسودات بخط خام و محکوک افتاده اند ازان
از دیدنش اوج ذهن و بلندی فهم بر عالمان دشخوار بین پیدا است و از خواندنش بلند پروازی
مرغ ادراک شان بر ضمیر منیر فهمان بازار معنی هویدا است شاه عبد العزیز صاحب رح میفرمودند که
در همه عمر کسی را ذهین تر و عالی طبع تر از مولوی امام الدین نیافتم چندانکه غوص کردم و جهد نمودم
که منتهای پرواز طائر ادراکش ظاهر و آشکار اشود مرغ تفحص و تجسس با فرسنگها پس از شهب
ذهن او مانده افسوس در عین شباب بلا حصول تمتع از حسن جوهر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ هستی محمول و پژمان شده بر خاک مرگ افتاده و داغ حسرت دل بر دلهای پس ماندگان
نهاده بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب نور الله مرقده

افضل العلما و اشرف الحکما سلطان اقالیم دانش عظمت برهان ممالک بینش و حکمت و فطانت حکیم حاذق
پزشک دانق نباض امراض جسمانی و روحانی و طبع شناس دافعات و کیفیات ارضی و آسمانی
عالی فهم و طبع الطف جناب حکیم محمد اشرف رحمة الله علیه فرزند ارجمند مولوی امام الدین صاحب
بوده اند از همه فرسا وان موجوده زمان خود فرخنده روزبر دست و بلند غلغله بودند در حصول علوم متداوله
و فنون مروجه علم الفراغ برافراشته در ایام [?] مراسم پزشکی و تبلیغ لوازم طبی خود را از همگنان فرسا وان وقت
دائما نامی و گرامی داشته اند بنبض شناسی و به کنه امراض رسی به آن درجه نادر و حاکم بوده که از
مریضان و سقیمان تفتیش حال زبانی نه می کردند تکیه بر علو فهمی و ادراک در روشنی حذاقت و فطانت
فرموده دست به شولیت می کشادند و نسخه می نوشتند هر چند مردمان خواستند که خورده و غلطی به نسخه
بگیرند از امداد غیبی گاهی میسر نشد و غنچه آرزوی کسی آهو گیر شاخ تمنا شگفته نگردید از کم گوئی و کم سخنی
بعض عامیان الزام عدم توجهی و کم التفاتی به فتراک ذات اقدس می بستند و نازک دماغ و مستغنی المزاج
می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در همگنان علوم حکمیه و [illegible]
و فلسفیه و فقهیه و تفسیر موصوف نظم هم میگفتند چنانچه قصه سوره یوسف از یادگار آنها به دست مردمان
موجود است و خوبی تنظیم و تبیین او از دیدنش پیدا و مشهود بر در معالجات هم کتابی است [illegible] ذی حجم
و ضخیم مسمی به بحر العلاج تالیف فرموده چند لقلش دیده ام کمال ذهانت و اوج حذاقت مصنف مغفور
از ان روشن و هویداست و تابش آفتاب جودت طبع وقاد و شان از و هویداست در فیض رسانی عام
رشک ارزانی در رازی بودند کهف الانام و مرجع خواص و عوام بشگفته بیک گروه تلمیذان
فن شولیت و پزشکی در اطراف و اکناف هند یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه یکهزار و دو صد و چهل
و هفت نبوی گوهر روان اقدس را از کیسه هستی برآورده بکوه مرجان [illegible] قضا و قدر تفویض
فرمودند و همه متاع و صفات گزیده و خصائل پسندیده انجا یکه او [illegible] نزد یازدهمان جا بردند
صدف الخوش ستوده کرد [illegible] خود برد روزگار [illegible] گشته [illegible] و خوابگاه دائمی

موضع خانپور ضلع بلندشهر است لاریب کردار نیک و اعمال صالح را بقا است و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفیٰ صاحب رحمة الله علیه

قتیل الله فی سبیل الله هزبر بیشهٔ عشق یزدانی شیر جو بستان محبت رحمانی مستجمع صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفیٰ رحمة الله علیه یکے از احفاد ان گرامی حضرت مفتی الٰهی بخش
مرحوم بوده اند شمع علوم مروجه و چراغ فنون متداوله در انجمن ذات حمیده خود منور داشتند
و کاشانهٔ قوت حافظه از یاوری حارسان و جاروبکشان لطف ایزدی درخشان همی یافتند
سفینهٔ سینهٔ ایشان از سمیت پرنها و آسمانی نمونهٔ لوح محفوظ بود و آواز خواندن مصحف اقدس (نقش ۱۲)
که بنهایت خوش لحنی و به شیرینی و دلاویزی می خواندند عروس پرده نشین سمع سامعان را مسرور و محظوظ (یعنی آواز ۱۲)
میکردند و در شجاعت و تنومندی و مردی دل یگانهٔ جهان و در شوکت و شهامت شهرهٔ آفاق
و مقبول زمان و در نیروی جسمانی و نبرد آزمائی همچو مهر جهان افروز بے نظیر و در فطانت و متانت
و دانش پژوهی عالی بلند تدبیر کلید گنجینهٔ خلق و حلم را در دست داشتند محراب عبادات و ریاضات
و مجاهدات صوری و معنوی را ملجا و ماوی می پنداشتند در سنه یکهزار و دو صد و چهل و سه (۱۲۴۳ نبوی) همراه
قافلهٔ جناب سید احمد مرحوم در هنگامهٔ سکهان ساغر نوش گوار شهادت فی سبیل الله چشیدند
و ازین کارگاه کن فیکون به تماشای گلستان جاوید نطاق زندگی از کمر هستی کشادند مرد باخدا
بودند که بخدا رسیدند.

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور الله مضجعه

سیاح ملک لاهوت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زهد و تورع مشحون
یادگار اولیای اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سره برادر کلان حافظ محمد مصطفیٰ بودند
ملک فردوسی و سیاحت عالم را بفحوای قل سیروا فی الارض نیکو می دانستند طبع سعلی از طمطراق
دنیوی وارسته اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون خراب و خسته میداشتند تا از کسی
نور چشم باطن نه بیند از گلزار سرزمین گل تمنا نه چینند خود را براه خدا به کشاده دلی و فراخ حوصلگی
سپرده بودند از مصطبهٔ محبت الٰهی و خمخانهٔ عشق ایزدی جام جان نثاری خورده همه عمر
در همراهی و امداد و اعانت قافلهٔ سید احمد مرحوم گذرانیدند و چند حج بیت الله هم ادا کردند

مرد متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات و ستوده اوقات بودند در بیماری دق از ین سرای فانی
بملک جاودانی رسیدند خوابگاه و زادگاه قصبه کاندهله شریف است (نام مرض ۱۲)

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

ضیای جهانتاب مهر سپهر طریقت و حقیقت شعاع عالم افروز نیر شریعت وحدت اسوهٔ اولیای
زمان و زبدهٔ علمای دوران بهار گلزار ریاضات و مجاهدات آفتاب خورشید مکاشفات
و عبادات اکمل العابدین و افضل الزاهدین قبلهٔ کونین و کعبهٔ خافقین جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب
رحمة الله علیه - فرزند ارجمند جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بوده اند تکمیل علوم ظاهری
و باطنی و تحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسحق صاحب نموده و چراغ دانش علوم لدنی و نور آسمانی
از شمع فیض وهبی شاه کمال الدین صاحب افروخته فروغ اتقا و تورع از لوح جبین پاکش
چون انجم بر چرخ برین تابان بود و تابش نیر زهد و مجاهدهٔ اندرونی از صفحهٔ آسمان حال
کرامت اشتمال عیان و درخشان صورت و سیرت و طلعت و سریرت همچو صحابهٔ کرام داشتند
و براه خدا و طریق محمد مصطفی دائما بجوق علم طاعت بهوای محبت و عشق الهی سر افراشتند
در ماه رمضان المبارک همه شب در یاد حق و شغل بیست پردازی مانند کواکب بیداری بودند
و خواب نوشین را در خانهٔ دیده راه نمی دادند و برای یک لحظه و یک ساعت سر بر بالین نمی نهادند
و از خوف روز رستخیز (مراد از قیامت ۱۲) گوهر بیبها از دریای دل بر آورده براه چشمهٔ چشم بدامن می افشاندند و گاه
از بیم جلال ایزدی زرد رنگ چون مهر درخشان می شدند و گاهی از لطف رحمانی گل رنگ و شادان
می گشتند و پرستش گاه عام مؤمنین را بسیار طواف فرموده آرامگاه وخشور اقدس را هم
زیارت نموده گاه گاه همچو عمامه بندان بر سر منبر گویان پند و نصائح هم می گفتند و تقریر شان
از غایت فصاحت و بلاغت یاد از باریدن رحمت آسمانی می داد و بیان متانت نشان آن
از انگشت اثر گره شک و شبهه از رشتهٔ دل می کشاد و خوبی وعظ و پند در کالبد گفت نمی گنجید
و در میزان گفتار سنجیدند آه طاعت الهی و گفت رسول پاک را از دست نهیده اند و همه
امورات دینی و دنیوی و همگی مهمات صوری و معنوی حسب آئین آسمانی و گفت یزدانی
به تقدیم میرسانیدند و حقوق خدا و بندگان خدا را نیکو نگاه میداشتند و احیای سنت نبوی

احمد ... در مسجد ... بجا می آوردند و بسیار سعی کوشیدند که گامی و قدمی هم خلاف سنت
... برضای پیغمبر خدا ... صلعم انسان صورت ملک سیرت بودند بظاهر
... معروف و بباطن در آبادی زندگی دوم همه تن مشغوف چون زیاده از حد شیفته
و فریفته ... بودند در مدینهٔ منوره بمرض اسهال در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سوم هجری [۱۲۸۳]
از این سرای فانی بجانب جاودانی رسیدند و خلد برین را نزهتگاه دل افروز دلی فنا پنداشته
رخت هستی در آنجا کشیدند و ملجای دربار فردوس اعلی را ساختند و دیده در تماشای خلد بردوختند

جناب مولوی ابو الحسن صاحب رحمة الله علیه

افضل العلما اکمل الفضلا اشرف الحکما اعظم الاتقیا درخشان مهر سپهر جلالت و ایالت و تابان
نیر جهانتاب آسمان شوکت و حشمت چراغ ایوان مجاهده تازه بهار چمنستان مکاشفه و مشاهده
موشگاف هر گونه علم و فن جناب مولوی ابو الحسن صاحب طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه
فرزند ارجمند جناب حضرت مفتی الهی بخش صاحب بوده اند کلید کنوز هر گونه علوم و فنون کونی و الهی
از خدمت بابرکت والد بزرگوار خود بدست آورده بودند و باب اسرار نهانی و رموز معارف ربانی
هم ازان درگاه آسمان پایگاه کشوده عارف روشن دل ولی کامل دقیقه فهم عالی دماغ بیدار درون
... دانش شده اند بیشتر اوقات بلکه همه عمر در پاغوش دریای معرفت و یاد ایزد برحق میگذشت
و دمی از ذکر یزدان پاک رایگان نمی رفت محیط نا پیدا کنار مروت و فتوت ... گوهر
درخشان لولو بودند تا خدای بهمه دان سفینه خوش رفتار سخاوت و کرم و موج روح افزای
نضارت بخش بحر شوکت و ستوده شیم عابد زاهد عالم کامل و حکیم فاضل اسوهٔ الامجاد و اماثل
زبدهٔ اکابر فرشته خو و عاقل بودند و هر سال دو ماه معتکف مسجدی بودند از شروع
ماه شعبان تا آخر ماه رمضان سجاده نشین تنهائی و یکسوئی می شدند و حق ذوی القربی
باحسن وجوه بتقدیم میرسانیدند غربا و فقرا را بهمین ودیعت ایزدی تصور نموده بکشاده دلی
و فراخ حوصلگی می نواختند و نگاه بر سرگشت خسته درونان ژولیده حال به دلگرمی و جوشش
محبت الهی متوجه می ماندند ضعیفان را از ایذای ستم پیشگان تعدی پرست حمایت بیگاری
... بودند ... نظم و نثر یکتای زمان و سحبان بیان بودند ... بپزشکی و طبابت شکست ارسطو

و بقراطشده اند در نظم بحر الحقیقت و گلزار ابراهیم و دیگر قصائد و مثنوی های بی شمار زبدت
شایقین است کلام آن همایون فرجام از بس شسته و فصیح و متین است با وجود فرط عبادت
و ریاضت مهمات دنیوی و امورات روزمره را نیکو می فهمیدند و به کنه معاملات و حصول و اقعات
به بادی النظر می رسیدند بعالم کبرسنی در سنه یکهزار و دوصد و شصت و نه هجری جام تلخ
کل من علیها فان نوشیدند و طلبیان فنا بر دوش هستی کشیده داخل خلد تاریخ وفات است
زادگاه و واپسین آرامگاه قصبهٔ کاندهله است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور الله مرقده

حقایق آگاه معارف دستگاه حدیقهٔ خوش فضای علم و عمل دقیقه رس معانی ابد و ازل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهانتاب نیر حقیقت و عظمت عالم باعمل
از همه اقران و امثال گزیده و افضل دریای ذخار علوم مشکوته و محیط ناپیدا کنار
فنون متلونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را درخشان شمع دقائق آگاه
نو و کهن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمة الله علیه فرزند ارجمند جناب مولوی
ابو الحسن مرحوم بودند گلگشت اقالیم تکمیل دقائق فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد فضل حق
مرحوم طی فرمود و منازل دشوارگزار جمیع فنون متداوله و مروجهٔ زمان را از پای اولو العزمی
بطرز سنجیده قطع نمود فر تابش فرتاب سماتش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکارا گردیده و مستنیر این چرخ از آفتاب تقدس و تورع آنحضرت
مقتبس انوار تقوی و فیضیاب باشندگان ملاء اعلی بر آستانهٔ فرتاب نشانهٔ ریاضت و
عبادت ایشان حاشیه بوس تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید تنویرش که مطلع الانوار
جلال ایزدی بود شید عظمت و سعادت درخشان و از صفحهٔ سیمای مهر ضیای او شان
تفسیر جلوهٔ متانت و وجاهت پیدا و عیان سینه از برکت مصحف انور گنجینهٔ لوح محفوظ و گلزار خاطر
فیض مظاهر از تبسم غنچهٔ ذکر الهی بسان چمنستان خوش فضا پیوسته خندان و محفوظ حدیث
و قوت حافظه بدرجهٔ بود که هرچه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود سینهٔ پاکش
که خزینهٔ اسرار غیبی و راز آسمانی بود نمونهٔ لوح محفوظ و یا نقش خاتم باید تصور نمود و از آئینهٔ صحبت

ومرآت صحبت و ملازمت فیض موہبت شان صورت جملہ علوم وعکس ہرگونہ فنون بطرفۃ العین باید دید وقتیکہ لآلی آبدار تقریر علمی بہ سلک بیان می سفتند سامعین می پنداشتند کہ باران فیض آسمانی برکشت زار دلہامی بارد وجواہر زواہر دقائق حکمیہ ومنطقیہ را از حلقہ کانہای حقیقہ ومزلفہ بطرز آسان و بلاوقت بزور فصاحت و بلاغت وبہ یاوری فر جود خداداد آشکارا بسے برآورد از فرط جوش تقوی بہ یکرنگی گرائیدہ بودند و از دلق اوث دنیا برآمدہ کسوت عرشیان پوشیدہ قدر دہ انسانان کسے را مثل شان چشم ناظرین نہ دیدہ و نہ گوشے مانند آن دیگرے را شنیدہ مثنوی

ندانم ملک یا بشر بوده اند (فرشتہ) — [illegible] بوده اند
ز فر جود تقریر سحبان خجل — ارسطو ز فرباست او منفعل
درخشان بچرخ خرد آفتاب — ز نور رخش خجل انجم و ماهتاب
وجودش گهر بود یکتا به علم — چو مهر منور درخشان بحلم
دلش مهبط نور یزدان پاک — همه دم ز فیضان او فرحناک

گوہر توصیف از دریاے اندیشہ برآوردن و در دامن بیان آمودن از من ہیچمیرز کم بضاعت بسا دشوار ولآلی تعریفش در سلک تحریر سفتن نہ کار ہر زبان و نہ شیوہ ہر گفتار پیہہ اوصاف صوری و معنوی موصوف ودر جملہ حسن و خوبی در آفاق معروف بودند۔ در سنہ یکہزار و دو صد و ہشتاد و پنج ہجری (۱۲۸۵) رخت ہستی بفردوس پاک کشید وللہا ے وما وا سے آن کان علم بگوشۂ خاک گردید تاریخ وفات یازدہم محرم یکشنبہ پاس ماندہ روز سہ شنبہ است زادگاہ و خوابگاہ قصبۂ کاندھلہ است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب متخلص بہ صہبائی رحمۃ اللہ علیہ

مستجمع الکمالات بی پایان و مجمع تفضلات بیکران زنگ زدای آئینۂ فصاحت و بلاغت مصقل مرآت صفوت و متانت مہر سپہر سخن دری درخشان کوکب آسمان معانی پروری روشن دل بلند ادراک پر نور علی نور طبیعت پاک پیمانہ پیمای بزم ہنر آرائی جناب مولوی امام بخش متخلص بہ صہبائی رحمۃ اللہ علیہ طی کردن منازل توصیف این گزیدہ تبار ستودہ کردار

نشانۂ تیر قضا شدند و ازین تنگنای ظلمت آگین رخت زندگی بہ اوج اعلی علیین بردند آہ ہزار آہ کہ نعش پاکش بار احسان گور و کفن از پس ماندگان نہ کشید و نہ آن عالی طبع منت کش زمین برای خانۂ واپسین گردید مثنوی

ندانم کجا رفت آن نعش پاک — ملک برد یا ماند بر روی خاک
ندانم کسے داد او را کفن — و یا ماند چون سایہ بر خاک تن
ندانم چہ کرد است با او سپہر — ز جامہ کفن کرد یا تاب مہر
سحابش بشوید او را نہان — و یا مرتفع شد سوی آسمان
کسے فاتحہ ہم برو خواندہ است — بعطر گلابی بر افشاندہ است
کدامی گل و بلبل و باد و دشت — سحابش بحسن عقیدت گذشت
الٰہی بیامرز مظلوم را — کلاہ شہی دہ بملک بقا
بفردوس اعلے بود جای او — بہشت برین باد ماوای او

حضور فیض گنجور جناب معلی القاب حضرت مولوی استادی سید احمد خان صاحب بہادر نجم الہند ادام اللہ اقبالہ و افضالہ و جلالہ

اعلم العلما افضل الفضلا نور مردمک دیدہ صفوت و صفا ظہور شان و عظمت قادر بی ہمتا گوہر تاج عز و علا جوہری بہا کان جود و سخا آسمان پایہ عرش سایہ آبدار لآلی معدن تقدس دُرّ درخشان مخزن مصطفوی دانش پژوہ ملائک شکوہ حاکم داد گستر نصفت پناہ داور اکبر ارسطو دانش فلاطون بینش تیشت پناہ خدا پرستان جناب مولانا حضرت نواب جواد الدولہ وجید الملک سید احمد خان بہادر عارف جنگ سی ایس آئی دام اللہ اقبالہ و اجلالہ از سادات عظام و امرای ذوی الاحترام حضرات دہلی است و شان اقدس نشانش از بس عالی است چون پیمانۂ توصیف و مدح آن اشرف دوران و یکتای زمان بوساطت خامۂ مقطوع اللسان بسیار دشوار و سرودن نغمۂ تعریف و ستایش آن گل سر سبد آفرینش بر بیری ناطقہ کوتاہ بیان سخت مشکل کار و حال زائچہ قال آوردن آسان نیست گفت وی دو چہار افی را بر رشتۂ تسطیر کشیدن کار قلم و زبان نیست گر دار نگاران و سخن پیمایان زنظر لطیف آن نسبت

که چون زنجیر باب مدح گستری و سلسلهٔ معاون ستایش طرازی را جنبانیدن و کشودن خواهند
عروس اوصاف ذاتیه ممدوح و محامد طبعیه و خصائل جبلیه او را بلباس استعارات و تشبیهات
و کنایات و ستودگی عبارات ملبوس کرده و آرایش و نمایش ابله فریب داده فرا نمایند
و داد سخن سنجی و ثناگستری دهند ممدوح ما که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ و شریف تر
از روان ساکنان عرش است از ما خاکی نژادان سیاه قلب انبار بنده مندی چه سان مدح او
بر روی شهود و ظهور آید و از ظلمت شب معصیت ما چگونه جلوهٔ وصف پاکش شیوع نور گیرد
علو مدارج و بلندی معارج آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هرچه مضمون و صفت او
می تراشیم و به محیط معانی آفرینی و سخن گوئی پا غوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
می برآرم آن هزارگونه برتر و اعلی تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
تکاپوی وهم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین لباس سخن سنجان عالی طبع و نغز سرایان
ستوده وضع دامن و دهن لآلی آبدار در ثنایش فرمودند و رفتند و بسا سهروران اقلیم سخن پیرائی
و مدح طرازی چمن چمن جواهر زواهر توصیف نگاری و ثنا طرازی از خزانهٔ فکر و گنج خیال برآورده
نثار بر دامن آن فرشته خصال کردند و از بازار جهان و دکان هستی خود در نوردیدند حیف صد آه
نوشتن ما هیچ لفظی و عبارتی نگذاشتند و در میدان سخن نوای بلند بیانی و خوش نگاری خود
برافراشت حضرت آزرده وحشی می سراید بیت چه طاقت که او را کسی رد کند ؏ قبولش اگر
سید احمد کند ؏ و جناب اوستادی حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتادلی در شان آن
ارشاد می فرمایند شعر قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش ؏ اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام ؏ و حضرت غالب و جناب شیفته هم به نهج ممدوح ما ستوده اند که لطفی دارد
دگر در آن تازه به قالب فسرده بدمد تا چاره از کم بضاعتی و بی استعدادی و نالیاقتی خود مجبور بوده
به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سراپا ضعیف تر از مور نحیف است
مبذول فرموده اند و بهرهٔ مسلمانان را از گمنامی و جهل و نادانی برآورده وارک نشین مباهات
و افتخار نمودند می پردازم و بسا از احسان شماری و کرم گستری آن قبله و کعبهٔ دو جهان نخست دلی
دگر می محبت اندرونی مے نوازم تصانیف شریعت و تالیفات منیف بی شمار دهند و در الوان

بهر علوم کونی و الٰهی و فنون صوری و معنوی چراغ تسطیر بطرز دلپذیر افروخته اثبار هاست که
در هر گوشه علم و هنر اندوخته شمارش در قالب گفت و کالبد بیان نمی گنجد و بکمال گزارش
نمی در آید از عنایت بیغایت ایزد بیهمال و کرم حضرت ذو الجلال همه ها زیور طبع پوشیده
حسن افزای عروس روزگار هست و شهرت و بلند نامی لتصانیف و تالیف شهر لقیش در اقالیم
دور و دراز و در هر کوچه و بازار هست مکه و مدینه و بیت المقدس از ذکر پاکش معمور و از فیض عامش
دل عام و خاص از بس پر نور چند مساجد و مدارس در جاهای مختلف مثل مرادآباد و غازیپور
و بنارس و قصبه بسوه ضلع میرٹهه تعمیر کرانده و مسلمانان ازان دریای فیض تر زبان
و سیراب و دهان بسته اند دائما در هر مدرسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون هست
و فیض او شان عام تر از آب جیحون هست تخمیناً عرصه بست سال بر و بحر در آورده که در علی گڈهه
سیین ٹیفک سوسیٹی برای ترقی علوم مشرقی و مغربی و هر گونه فنون علمیه و حکمیه بنا کردند
فیض او و بلند نامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی و رحمت رحمانی همه جا فرا رسیده
از فیض رسانی او چمنستان علم و هنر در هندوستان شاداب و روح بخش و نشاط افزاست
و از نسیم عنبر شمیمش دماغ روزگار و تماشائیان جهان معطر و مسرت انتما است خوبی و
بهبودی این انجمن جنت نشان بر هر اقاصی و ادانی و برنا و پیر پیدا و هویداست و از فوائد او
گروه انام مستفید بوده از تهِ دل مفتون و شیدا است و از عبارت دلچسپ متین و خوش آینده اخبار
چهارش همه اخبار نویسان را فراخ حوصلگی و وقائع نگاری حاصل و هر یک از مغز بلند طبع
بطرز تحریرش عامل است اکنون از یاوری اقبال و رهنمائی جاه و جلال مدرسة العلوم بمقام
علی گڈهه در سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
باید دید که از روز یکه این چشمه فیض بر روی عوام کشوده هست همچو آفتاب عالمتاب بر سطح روزگار
نور افشان است و شهره حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان هست امیرزادگان
و عالی نژادان جوق جوق از اطراف و رده رده از اکناف می آیند خوش می خوانند و خوش
می باشند و شمع علوم شگفته و فنون شگفته پر فروغ روز افزون میدهند و داغ ناکامی
و بی علمی را از جبین ذات خود مے شویند ستودگی تحصیل علوم و تکمیل فنون او بجمله درسگاه

و مدارس هند شرف وارد و انوار افضال و رهنمائی خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف می رساند
این مدرسه جلیل القدر بر جمله کافهٔ انام چه هنود و چه مسلمان چه شیعه و سنی هر ملتی و مشربی که
داشته باشد بمنزلهٔ قبله و یا امام است و مرجع هر خاص و عام و مهبط کودکان امیران ذوی الاحترام است
عالیشان این مدرسة العلوم از چشم انصاف دیدنی است نه سزاوار شنیدنی از دیدنش تماشای
قدرت ایزد بیچون و بیزوری جهد و کوشش است فرزندان[زراست ۱۲] دهقانان مُلکی می شوند و دیدهٔ دانش و بینش را
نوری و سینهٔ هوش و خرد را سروری می بخشد هر که این مدرسه را دید نعرهٔ سبحان الله و الحمد لله از گوشهٔ دل
کراست منزلها کشید و نگاشتن وصف این مدرسه را که نمونه قطع از باغ جنت است فرصت بسیار
در کار است و اطمینان قلب و درستی فهم بی شمار حسن و خوبی جهان افروزش رشک ده
هر چمن و گلزار و آسلوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
عمر باقی نهایت سرشت او را دراز کناد و این مدرسه را تا قیام لیل و نهار معمور و آباد دارد
آمین یا رب العباد و چهل سال میگذرد که این کردار نگار ستایش گر را همین آستان اقدس
سجده گاه است و ملجای و ماوای همین درگاه است و آن غایت فیاضی و دریادلی
و جوش جود و فراوانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از عهد کودکی تا میدان بیمناک
شیب و پیری بر همین مائده ریزهٔ نان چیده رسیده ام و تماشای رنگارنگ مائده از توجه
و اعطاف بزرگانهٔ همین خداوند نعمت عالیجاه ملک پاکگاه دیده ام شمار احسانش
بحیطهٔ گفتار این بیچمیز نیاید و بکیال اندیشه عرش سیر است گنجد سبحان الله زهی
ذات ملکی صفات آفریدگار عالم بیافرید که از نور فیضش از خاور تا باختر روشن و منور گردید
آزلی پایان جود و احسانش و جوش اکرام و افضالش خورش شاهانه می خورم و خوشش
می پوشم و خوش می باشم و امیرانه می زیم چون کودک نادان و خرد فهم بودم وران مالک
همچو مربیان والاشان و گرامی نیاگان خجسته اکسوت تعلیم فنون پوشانیدند و تاج مباهات
و مفاخرت گوناگون بر فرق ما نهادند چون برنا شدم و از ریعان شباب عمر بیهودگی
و کامل العیاری یافتم بر سر روزگار برنواختند و در هر موقع و هر پهلو لوای آبرو و
عزت ما برافراختند حالا که پیر ضعیف شده ام الواب راحت و آرام از هر سو بر ما کشودند

در چهرهٔ انبساط و خرمی ها از آئینهٔ جود و کرم خود فرا نمودند و دل مرده و خاطر افسردهٔ ما را شادمانی بخشیدند

نظم

هرچه گویم در ثنایش کمتر است — ذات او چون ذات مهر انور است

ذات پاکش قدسیان را کعبه است — هر حکیم نکته دان را قبله است

عقل کل در پیشگاهش کودک است — در ستایش هرچه گویم اندک است

من فقیرم او چه پیر زاده است — دست خود در دست او حق داده است

هرچه او گوید زبان حق بود — هرچه آید در دلش فوراً شود

شد زبانش ترجمهٔ اسرار حق — کس نه رو گرداند از گفتار حق

کور باطن کی به بیند نور او — موشکافی باید تا رو به طور او

چند پاک او حبیب کبریا است — زان سبب افعالش همه صدق و صفا است

شمع تابان بزم دین احمد است — راز دار طرز نقشبند امجد است

بوستان دین از و معمور شد — بزم عالم هم از وی پر نور شد

بوستان دین احمد را گل است — گلشن عشق نبی را بلبل است

در مروت و فتوت شاکلش در آئینهٔ خیال ندیده و نه عدیلش غیر او دیگرے را شنیده گاہے در پی انتقام از مخالفان و حاسدان خود نه شدند و نه گاہے لب شیرین را در گله و شکایت در کشودند و در هر گونه تحریر و تقریر و کنه رسمی معاملات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در هر امر از علمای وقت طرز تقریر جداگانه و شگفت افزا انداز دارند از غایت دلنواز پسندی و باریک بینی و فراخ حوصلگی سخنی دلچسپ از سینهٔ سخن چنان می برآرند که سامعین تمکین را در قعر حیرت و تعجب می اندازد و حکما و علمای روشن درون را فروغ هدایت و روشنی سخن گستری و نیروی مسیحا و فرا بخشد ذات پاکش در علم و هنر آفتاب جهان افروز است و انفاس تقدس آیاتش در نکته دانی و رموز فهمی دانش پژوهان را حکمت آموز و در سخاوت و ابتدای کرم دریای ناپیدا کنار و در رحم و غربا پروری باران رحمت بی شمار است و در مقاصد برآری و عقده کشائی بسته کاران از مهر بر تر و در نور افروزی و فیض رسانی از مهر افضل و خوش تر و چمن دین و اسلام را از آب جد و سعی او تازگی گردیده مسلمانان را از کرم جلیل شمار رشش

بلند آوازگی سعد و بلوغ صوری و معنوی از همه افضل و در وجاهت و ایالت از خلائق اعلیٰ
و اول در آیا بیکه کرسی عدالت را از انوار جلوهٔ ذات شان عزتے و اقتدار می بود [illegible]
گره از رشتهٔ مخاصمت بآن نہج می کشودند که داد طلبان همه بر دعا نغمه سنج و بیمین تر انه
آفرین می سرودند و نغمه باهمی رضامندی ره نشیب سے زدند الحمد للہ که ازین معدلت پیشه
خود از عهدهٔ منصفی تا ممبری لیجسلیٹیو کونسل بندگان انجمن دلپسرای بهادر رونق افزو شده چنانچه
از عنایت ایزد بے همال به کرسی ممبری آئین بندان شاهانه تمکن و جلوه افروزانده و دوری
و آبادانی رعایا و برایا بدل مصروف و مشغول نشسته نظم

خدایا توئی داور داوران
ز تو قائم است این زمین و زمان

بگردون برافروخت تابنده مهر
منقش نموده ز انجم سپهر

همه آفرینش ز تو قائم است
روان حکم تو بر جهان دائم است

نگهدار ممدوح ما را ز غم
مطیعش بود بخت و اقبال هم

بحکمش بود چرخ گردنده چیر
عطارد بود هم او را دبیر

غلامش بود عیش جمشید هم
نهد سر به تسلیم خورشید هم

جناب معلی القاب حضرت مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بهادر سی ایم جی ادام اللہ اقباله و اجلاله

عالی جناب فضیلت مآب فرشته خصال ستوده اقبال پسندیده خصائل علامه و یکتائے زمانه
صفوت و صفا دقائق آگاه حقائق دستگاه روشن ضمیر خورشید تنویر آفتاب سپهر جلالت
و ایالت درخشان کوکب آسمان مروت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب
بهادر ادام اللہ اقباله از امرائے کبار و روسائے ذوی الاقتدار حضرت دهلی است
در علم و فضل و حلم و عمل گزیدهٔ جهان و جهانیان است و اخلاق مجسم گویا همی شاید فرخ خصله
بلند شان همت و در ورع و تقوی یکتا و در مروت و فتوت بے همتا است از خاندان سیادت و جهان
ضمیر رخشان و دریای حقیقت و شریعت را گوهر تابان حلم و حیا یکے از خانوادهٔ سادات
و علم و هنر از خادمان و حاشیه بوسان آستان گردون پایگاه اوست روشن ضمیر خوش [illegible]

دقیقه رس عالی دماغ بنیادآور دل بزم حیا را روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پژوه
والا شکوه است بریست داوری وقت را نیکو می دانند و جریدها دمروجه را از بر دارند اکنون که نشسته است
برکرسی صدر الصدوری علیگڈھ جلوه افروزند و ارکین و عمائد عدالت را حکمت فرزبود آموخته است
در انفصال خصومات و تحقیقات مناقشات ید بیضا دارند و در رفع شر و فسا دو داد بخشی و انصاف
و عدل نوشیروان را از پس پرده برآورده فرانمایند و در اجرای مدرسة العلوم علیگڈھ جناب
فضیلت مآب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله را مدد نمایان و اعانت
بی پایان می فرمایند و مثل بانی عالی طبع بذل جهد و کوشش از پردهٔ خفا بر روی کار
می آرند و طلبهٔ مدرسه را از غایت فرط محبت و فراوان شفقت همچو فرزندان می انگارند
و در تعلیم و تهذیب و درستی و شستگی اوصاف و اخلاق طفلان نظر مربیانه و گرامی نگاه دارند
و از دولت فرایزدی و صولت خداداد بهره ور و در فیض رسانی و کامجوئی خلق الله مانند
ابر رحمت سایه گستر است صدق و راستی یکی از ساجدان درگاه اوست انصاف پژوهی
و دادوهی و غربا پروری شیر بزم و هواخواه اوست نور جلالت و ایالت و روشن دلی از
لوح جبینش درخشان و آفتاب فضیلت و متانت و تابش فرجود از سپهر دانش تابان است
شرافت و نجابت و مروت و فتوت آستان بوس است و آوازهٔ بلند آوازگی و غلغلهٔ متانت و سنجیدگی
شان چون بانگ اذان در اکناف و اطراف عالم نعره زن مانند کوس است از تقریر
و تحریرش سحبان خجل و آذر فزبود دانش پژوهی شان ارسطو منفعل ذات بابرکاتش
نمونهٔ رحمت آسمانی و کرم و فیض فرتاب سماتش گلگونه سیمای لطف رحمانی است کالبد فرزانگی را
او بروح روان است و آخشیج مردانگی را او جسم و جان گزارش توصیفش از بس دشوار
و بیان حقیقت خوبیهای ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار

نظم

آفتاب عدل را او نور هست — ملک علم و فضل از و معمور هست
داوران عهد را او داور است — پایه اش از جمله عالم برتر است
همچو خورشید است او عالی جناب — شد ز فیضش جمله عالم کامیاب
هست دنیا چون صدف او گوهر است — تیغ شوکت را درخشان جوهر است

ذات او دریای جود و کرمست — سینه‌اش روشن شعاع معرفت
شد دلش گنجینهٔ اسرار حق — از لب او می‌چکد گفتار حق
چار اخشیجش ز نور معرفت — زان سبب آمد سراپا کرمست
شان او برتر ز شان آسمان — آستانش سجده‌گاه راستان
راکع و ساجد بدرگاه خدا — اولیای عهد را او پیشوا
زنده دار سنت خیر الورا — رهرو راه محمد مصطفا
شمع روشن بزم ورع و اتقا — خوش نسیم گلشن حلم و حیا
بحر جود و مکرمت را گوهر است — معدن لطف و کرم را جوهر است

ایزد توانا این گرامی پایهٔ آسمان پایه داور عدل گستر را تا قیام سلسلهٔ لیل و نهار قائم و دارد دو فرزند مسعود شیم دارند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی درین زمان که [illegible] است تکمیل علوم و فنون در درسگاه والا پایگاه لندن می فرمایند و دومی فرزند مولوی محمد مجید الله خان سلمه ربه در مدرسة العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جبین خورشید تزئین هر دو فرزند الان کوکب اقبالمندی و بلند طالعی می تابد و از سیمای هر دو صاحبزادگان هوشمندی و فراخ حوصلگی به طرز نیکو می درخشد الحمد لله که هر دو برادران در راه اخلاق حمیده و اوصاف گزیده قربان روانی دارند و کلید مخازن سعادات صوری و معنوی را در جیب ذات نگاه میفرمایند الله تعالی هر دو را شادمان دارد بحرمت النون و آله الامجاد ابیات

یا الهی هر دو را کن ارجمند — دائما از لطف تو شادان بوند
جلوه فرما بر سریر عیش دار — هر یکی را در جهان کن کامگار
بارآور نخل امیدش بود — در اطاعت عیش جاویدش بود

جناب معلی القاب نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر دام اقباله

جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران داور زمان هنر پیشه فرزانگی مهر سپهر دانشمندی و فرزانگی عالیجاه ملایک پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر دام اقباله و اجلاله مهین فرزند جناب حضرت آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است

از علم ضروری بهره ور و از فنون ادبی متمتع و کامیاب اخلاق مجسم ستوده شیم و در سخاوت و زربخشی یکتا و شجاعت و غربا پروری چو مهر انور بی همتا و در دریا دلی و گوهر ریزی بی عدیل و یکتا آئین فوجداری نیکوتر از بست آرایان می دانند و رموز ضابطه و منشار نهانی قانون را چنانکه باید می شناسند و درین زمان بر کرسی سپرنٹنڈنٹی پولیس بمقام دهلی بعیت ممتاز اند و از همه داوران و انتظام کنندگان اعلی و سرفراز استحکام رای متینش محکم تر از حکم قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت توامان او پیچوان از جرائد داور اکبر است دیانت و امانت مانند آفتاب جزو سرشت هست و چمنستان طبع پاکش از آبیاری خوشدلی و خوش طینتی نضارت افزا و تازگی بخش مانند هوای بهشت است در همه اوصاف صوری و معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و آلهی معروف زنده دل بیدار جان سخی زمان و کریم و باذل دوران است در سخاوت و گوهر ریزی رشک دریا و در شجاعت و بسالت بی عدیل و یکتا است غریب پرور و کف انام مرجع خاص و عام تکیه گاه بیکسان عقده و کشای بسته کاران است سخاوت و مروت و دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جبلی است و شجاعت و شیر افگنی خاصۂ طبعی و خلقی است و وضع امیرانه و اخلاق و مروت درویشانه دارد صحبتش جنت است که غنچه خاطران افسرده درونان را از نسیم خوش خلقی گل گل می شگفاند و دیدن دیدارش بهشت است که تجمیز دگان و اندوه خوردگان را از هوای کرم بی پایان فراوان می خنداند طبع لطیفش از گل و تنعم چو سینۂ اولیا پاک پایۂ خوبی او برتر از افلاک است نظم

در شجاعت شیر یزدان در سخاوت حاتم است	در محبت مهر انور در ایالت حاکم است
پایۂ او برتر است از پایۂ عرش برین	در همه اسرار ملکی بی نظیری ناظم است

و دستش که کف دریا نوال را برای جود و بخشش بگشاید معادن جواهر زواهر از بیکرانی عطایش در کنج غارنشان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او و خجالت کم مایگی خود کناره گشته بنزد بانکه تیغ شجاعت بپیست گیرد از صولت خداداد دش شیر و ببر از رنگ سبر آب خورد و از ضیای کوکب جلالت او تاریکی ظلم و اعتساف از صفحۂ جهان ناپدید بود و از هیبت خنجر انصافش سر دۀ قطاع الطریقان طریقۂ عابدان و زاهدان و رزید و گروه دزدان از پیشۂ دزدی یکسو بود

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید دآینده زمان وزین این داور داد گر عدل گستر را
دائما شادمان دارادو از حصول جمیع آرب ظاهری و باطنی کامران کناد عنایتیکه بر حال این
فقیر دارند بیرون از حیز تقریر و تحریر است تا زنده ام بندهٔ این درگاه ام

جناب مستطاب معلی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر
جج هائی کورٹ الهٰ آباد دام اقباله و افضاله

دقائق آگاه حقائق دستگاه آسمان پناه ملائک بارگاه دانش پژوه مهر شکوه نور سیمای
خجسته مندی رضیای جبین عالی همتی زنگ زدای آئینهٔ علم و فضل رموز دان اسرار ابد و ازل
نیر رخشان آسمان فضیلت کوکب تابان گردون حکمت ارسطو زمان لقمان دوران جناب
آنریبل سید محمد محمود خان بهادر دام اقباله – دومی فرزند ارجمند جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر
نجم الهند هستند آن شرالیف علوم و فنون صوری و معنوی مشرف در سنجیدگی و لطافت طبیعی انه
سالکان عرش الطف در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم سراپا اخلاق
یعنی فرشتگان اند
همه تن معدن سعادت است و اشفاق آن هنگام انتشار انوار صبح شعور و خردمندی و خرامیدن
فرزند خاور شباب تا این زمان که سنه ۱۸۹۲ع است در تکمیل و تتمیم علوم و السنهٔ مختلفه مصروف اند
مراد از آفتاب است
درخشان اشهب توجه جانب تحصیل هرگونه کمالات و سعادات معطوف نیک سرشتی و عالی فطرتی
و خوش خلقی عنصری از آخشیج اربعه اوست و حسن خوبی و بلند همتی و فراخ حوصلگی و شگفته دلی
از عادات طبعیه جبلیهٔ اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل القدس منزل آ
در جمیع عقلای زمان و حکمای دوران همچو عقل کل از همه معاصران عاقل عطارد میر منشی دیوان
بخت نشان اوست مهر جهانتاب یکی از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
اوست چون از مدرسهٔ لندن سند لیاقت و فارغ التحصیلی بدست آورده در دیار هند مانند
مهر جهان افروز پرتو افگن شدند چندی کار بیرستری را بطرز پسندیده سرانجام دادند بسا
گره در گره رشته های معاملات بسته کاران به ناخن تدبیر کشادند بعد ازان از حصول
اقبال روز افزون و ستوده منشی و عالی همتی خود بر عهدهٔ ججی رای بریلی سرفرازی یافته در آنجا
داد دهی و عدل گستری را بدان فرمودند چندی داد اوراند و حاکمانه گذرینادگن منذهم

گلگشت نمود و اکنون از تاریخ هشتم ماه مئی سنه ۱۸۸۲ عیسوی بر کرسی ججی هائی کورٹ رونق افروز
اند و اجلاس نوشیروانی میفرمایند و داد داد طلبان دادرا نمی دهند و انصاف در حق
انصاف جویان میکنند در آئین دانی و بر نهادفهمی عدیل خود ندارند و معاملات پیچیده و مناقشات
مزلقه را به طرفة العین می فهمند آزادان طلوع مهر جهانتاب هوشمندی و درخشیدن نیر بخردی
این فقیر فتیله موزولیده رو را بنام گرای را سخ پنداشته نظر مربیانه و توجه بزرگانه بر حال زار
ما بنده دل میدارند. و در پرورش و آذوقه بخشی و انجاح اخراجات لابدی ما سهیم و شریک
جناب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من الله ربار احسان نهاده اند که در تقریر گفت
و بکلیال بیان نمی در آید و تشنی زبان ناطقه از گزارش مفصل او لال گردد و از غایت غنا
و دریادلی و فرط قدرشناسی و جوش محیط فیاضی خداداد عزم الطباع جمله تصانیف این هیچمدان
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزو یم را از حجله خفا بر آورده بر منصهٔ شهود
جلیهٔ انطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید.
دگاه دگاه چمنستان سخن سنجی و شعرگوئی را هم تفرج میفرمایند و مرغان معانی را از اوج عرش
بر آورده آشیانه نشین بیان می نمایند و سامعین را از طرز گزارش در دانگیز خود شیفته و فریفته
میسازند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدامن سمع می اندازند و با رنظم و نثر را بطرز پسندیده در قبضهٔ خود
دارند و لوای فصاحت و بلاغت در میدان بیان عالمانه و فن فاضلانه افراخته اند و در فن ادب
انشا پردازی چه در انگریزی و چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای زمان و داوران دوران
کلام پاکش را و سند و شهادت می آرند و بر متانت و فصاحت عبارتش نعرهٔ آفرین و سبحان الله
میکشند با وجود فراوانی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلندی مناصب دامن طبیعت را
از گرد خود نمائی فرسنگها دور دارند و ایوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و نگهای مصطفوی
روشن و معمور نگه داشته اند آفسانه بسیار قرطاس کم خامهٔ مقطوع اللسان و ذخیرهٔ اوصاف حمیده
بی حد و بی شمار ممکن نیست که عشر عشیرش هم از کتاب وجود به و صفش از من بی استطاعت
بر قالب گفت در آید دریاست مواج در کوزه نگنجد و هوا بهشت بند نشود خیال التصانیف کتب
در علوم مختلفه و فنون متلوّنه بی حد و بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بذریعهٔ طبع مشتهر

وشائع میشود چنانچه شرح قانون شهادت در دست حکام عالی و اهلکاران ذوی الاحترام موجود است وگره از رشتهٔ کاروبار اهل معامله از و در کشوده است نظم

عالم کامل ارسطوی زمان — پیشوای هوشمندان جهان
مهر برج افتخار و معدلت — سرمهٔ چشم سخا و معرفت
فاضل یکتا و عالی منزلت — مهر رخشان آسمان معدلت
ذات پاکش سایهٔ رب العلا — آستانش مرجع خلق خدا
رای او صائب چو رای عقل کل — جانفزا و فیض بخش جزو و کل
جمله عالم جسم او جان جهان — ابر رحمت هست آن والا نشان
دست او چون موج دریای روان — تشنگان را کرد او شیرین دهان
فیض او مانند فیض آفتاب — شد ز لطفش ذره ذره کامیاب
بخت و دولت جبهه سا بر درگهش — سایهٔ حق هست آن عالی منش
دوربین پاک طینت خوش خصال — باکمال و خوش بیان و ذی جلال
هیبت او همچو هیبت شیر نر — رفت از عالم ز عدلش نقش شر
بوستان عدل را او باغبان — هر بشر از فیض او آسوده جان
گلشن جود و کرم را آب و تاب — آسمان جاه را بس آفتاب
بر سریر جاه او را پای هست — بر درش اقبال را هم جای هست
اوج ادراکش برون از اوج عرش — اوج گردون زیر پایش همچو فرش
یا خدا محمود را پاینده دار — در جهان باشد همیشه کامگار
یا خدا محمود را کن شادمان — زیر حکمش هم بود جان جهان
حکم او محکم تر از حکم قضا — دائما باشد ز مهرت یا خدا
لطف یزدان دائما باشد قرین — بخت و دولت جاه و حشمت همنشین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بهادر دوام اقباله

فضیلت پناه معدلت دستگاه گردون رکاب بهشت آب تو زیبا می‌تخشند مهر سپهر ارجمندی

والامناصب عالی مراتب ستوده شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر دام اقباله
برادرزادهٔ جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است از علوم ضروری
و فنون مروجهٔ وقت بهره ور و در انگریزی دانی و قانون فهمی ملکهٔ وافر است در زمان شیرخوارگی
بحکم قضا و قدر سایهٔ پدری از سرش برفت و آفتاب یتیمی و بی پدری بر وی بتافت و شب آسودگی
و بهبودگی از سبزه زار ایام و راحت زمام گسلانیده به صحرای هولناک یاس و هراس بشتافت
چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش اشک آسا بیفگند سید احمد خان بهادر
به شفقت بزرگانه از پستی یتیمی و بی پدری برانگیخت و پدرانه و مربیانه بکنار عنایت و محبت بگرفت
و بمهد پرورش و خبرگیری و دلجوئی نشانید و به تربیت پدرانه مانند جگر بند ممتاز گردانید و از میدان
صبی و طفلی تا گلستان خوش فضای برنائی و شباب رسانیده پدرانه از آبیاری پرورش
و فیاضی خداداد خود این تازه نهال ارجمندی و هوشمندی را بپرورید و از دولت هرگونه علم
و فضل متمتع گردانید الحمد لله که درین ایام چون در جامعیت توجه بزرگانه و مربیانهٔ
حضرت نجم الهند بهادر به کرسی منصب صدری و داورانه جلوه افروز بسته و انفصال خصومات
و تنقیح مقدمات مانند نوشیروان عادل مینماید خوش خلقی و خوش طبیعتی و عالی حوصلگی
شیوهٔ طبعی اوست و مروت و فتوت و فراخ دستی و عالی همتی خاصهٔ جبلی اوست و دامن طبع پاکیزه‌اش
از زنگ کدورت مانند سینهٔ قدسیان پاک است فرشته شیم خجسته خصال روشن ادراک است
صفات طینت گزیده و خصلت آفریده شده فرخنده خوئی و گشاده دلی بازار ازل نقد وقت آمده
و در تحریر و تقریر قدرت فاضلانه و شوکت عالمانه دارد و دودهٔ خداپرستان و شب بیداران را
عزیزتر از جان میداند نور ایمان در قندیل سینه ضیا افزاست و در محبت ایزد توانا و خشوع بلکه
کامل و یکتاست شوق تصنیف هم دارند و آنچه که از نتائج فکر ایشان طبع شده شهرت می یابد
و ترجمهٔ رسالهٔ علم برق شاهد تصنیف ایشان است و نتیجهٔ تحریر و تقریر ایشان از انگلستان است
آن یگانه مسلم این شیوه علم و حیا را داد ادا نموده دارد و آئین نظم

سر پر آراست ملک شادمانی	نشاط افزای سال نوجوانی
ریاض عدل را تازه بهارست	نهال خرمی را برگ و بارست

ز دانش شهره بانو همتا ست | رابط انس باهم استوار است
ز بحر علم او سیراب عالم | همه بویاست چون عنقا بعالم
ستوده داوری گردون پناہے | گرامی منزلت خورشید جاہے
درخشان انور عرفان ز جبینش | ز هفتم آسمان بالا نشینش
الهی داد رهی انصاف گستر | ز فیض ایزدی خورشید انور
ز فرّ ایزدی تابان جبینش | همیشه بخت و دولت همنشینش
فرشته منزلت قدسی نشانست | بلند از آسمانها آستانست
فرشته صورت و لقمان سیرت | ارسطو دانش و روشن طبیعت
سپهر زاد گردون کلاهی | جهان را دستگاه و تکیه گاهی
جهان آباد از جود و عطایش | بقاست که فزونش از بقایش

سلامت تا قیامت ذات او باد
بماند دائما با عیش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمہ اللہ تعالی

عالم کامل بے نظیر فاضل درخشان گوهر دریای فضیلت بے بها جوهر کان حکمت و اهلیت چراغ ایوان عالی همتی روشن کوکب سپهر هنرمندی و دانش برگزیده ستوده فن جناب حاجی مولوی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه ربه سعید پور جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله اند تحصیل علم لابدی از والد مرحوم خود نموده اند بعده فن فقه و تفسیر و حدیث ابطر احسن حاصل فرموده پابند صوم و صلوٰة و سالک مسالک سرگروه سعادات و عبادات اند سینه بے کینه شان از نقوش کلام الهی نمونه لوح محفوظ است دل پاکش از نور یاد ایزد توانا دائما محظوظ است دست بکار و دل بیاد کردگار عالمی مانند حرز تعلیق وابسته کاران را رفیق و شفیق است در مهمات صوری و معنوی از بس لایق فتوح دل فیاض طبع امیر صورت درویشانه وضع کسوت ظاهری امیرانه دارند و لباس باطنی عارفانه خنده پیشانی شگفته رو فرشته طینت ستوده خواند و در انجاح امورات دنیوی بیدار کل

و در همدردی یاران و فرو افتادگان درست اخلاق و علم جامهٔ طبیبی اوست و صفای قلب
و تزکیهٔ نفس عمامهٔ جبلی اوست دریای محبت و اتحاد وی بهاگوهر و آسمان تودد و وفاق را
آفتاب ضیاگستر اکثر اوقات همایونش در مطالعهٔ کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگذرد و شمع پرستش
آفریدگار عالم منیر و دیوان تقوی و طهارت را نورافشان شمع و کاخ زهد و طاعت را شادابی
گلدستهٔ خوش وضع از زیارت مدینهٔ منوره و طواف و حج بیت الله شرف اندوز و از برکات دیگر
زیارات دانش چون مهر جهان افروز بیش از پیش روز افزون فاتر انگریزی بر عهده جلیله رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کاربند بوده جوهر لیاقت را فرا نموده در گوشهٔ خاطر داوران وقت معززانه
و محترمانه جای یافته اند اکنون از عرصهٔ دوازده سال از همه وسوسه های دنیوی کناره
[illegible] آبادانه و آزادانه بیاد کردگار عالم میگذرانند و از جمله ملوثات مرحوم فریب و خواهشات شکننده صبر و شکیب
دامن طمع را بهمه [illegible] سالکان عرش پاک و منزه دارند و در قصبهٔ کاندهله به عیش و آرام میگذرانند از آنجا که
ذات ملکی صفات اکثر از [illegible] تا قیام این روزگار [illegible] زنده و دلها زنده [illegible]

جناب حاجی مولوی حکیم محمد ظهور الحسن عرف محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی

مصداق [illegible] عاشق صادق [illegible] حضرت رب الودود
[illegible] حکمت و فضیلت [illegible] شریعت و حقیقت سالک مسالک طریقت و معرفت
هادی راه معرفت و صداقت کریم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است دولت علوم دینی
و دنیوی از والد ماجد خود تحصیل کرده و فن پزشکی از حکیم احسن الله خان صاحب مرحوم که یکی از
کبار پزشکان و عمدهٔ طبیبان دربار شاهی دهلی بودند تکمیل نموده و از ادای لوازم حج و تقدیم مراسم
زیارت مدینهٔ منوره مشرف شده اند زهد و تقوی و شب بیداری و پرستش ایزد بیچون را از جمله
عبادات دنیوی [illegible] افضل تر میدانند و پیوسته در پرستش الهی سبحانه و دل معروف و مشغوف [illegible]
[illegible] و وسوسه گاه را بسیار دوست میدارند آنکه ایشان در عین شباب جام کل من
علیها فان نوشیده و روان [illegible] پرورش زندگی کشیده دو فرزند و دو دختر صغیر السن گذاشت
و تخم حسرت و افسوس در کشت دل پس ماندگان بکاشت آری مرد خدا دوست همه را [illegible]

و مقدمات عدالت را چنانکه باید می‌فهمد و به ادنی توجه بکنه معامله به حقیقت آن بی‌النزاع
تعلق شد رسید از روز افتتاح مدرسة العلوم علیگڑھ تا امروز بمدرسی عربی ممتاز است
و کار نیچری هم به تقدیم می‌رساند و شعرا ارجمندان را یک این پیدا و هویداست که کار نیچری
بسیار نازک و وقت طلب است و از جملهٔ مهمات تعلیمی سخت و صعب است بطرز پسندیده انجام
می‌دهد و لوازم حفاظت طلبا و پاس خاطر ایشان بزرگانه به انصرام می‌رساند همه گروه
ستوده و شکوه طلبه را انتهائی نا ملائم نه مانده نگاه می‌دارد و از فرط محبت و جوش مروت پدرانه
دل ویرانهٔ ما را هم از نور شفقت و عنایت معمور فرمود و از پرتو خورشید الطاف و الطاف بزرگانه
خانهٔ زندگی ما را روشن و پرنور نمود آنسان صورت فرشته سیرت عالم با عمل و یکتای بی‌همتا
در علم و فضل است آسمان سخاوتمندی آفتاب تابان فراوان ارجمندی را شمع درخشان است نظم

بهار بوستان دین اطهر | شیخ المرتبت انشاء الله
گل خندان ریاض ارجمندی | همایون بلبل باغ بلندی
سر و بادهٔ عرفان یزدان | ملائک منزلت و شکل انسان
گل خوشرنگ باغ خوش مقالی | حمید علم را یکتا لآلی
شعاع فیض او هر جا رسیده | درخشان [illegible] ندیده
ندیده مثل او چشم زمانه | بعلم و حلم یکتائی و یگانه
دیار علم را سلطان اعظم | کریم النفس شیخو و کرم
درخشان از جبینش نور عرفان | ارسطو پیش او طفل دبستان
زهی ذاتش که فخر روزگار است | بکار دین و دنیا پخته کار است
فهیم و کاردان و نکته دانست | ز فر ایزدی گردون نشانست
بلند از آسمان شان جلالش | برون از عرش رفت اوج کمالش
عروس وصف او صاحب جمال است | بیان حسن او کردن محال است
بگلوزه گی در آید بجید مواج | نه از اهلی رسد تیری به آماج

ایزد توانا آن درة التاج فهم و ذکا را بدین هوشمندی و ارجمندی تا قیام لیل و نهار

نیکو می دانند و از رهنمائی این علوم فلک سیر یا کارکنان قضا و قدر همراز باشند و با معالجه دوران
ملا راسطے دمساز و در امراض فهمی و تشخیص حال بیمار همپلهٔ مسیحا است و در گره کشائی علیلان بی همتا
و یکتا است اگر ذات ملکی صفاتش ارسطوی وقت و لقمان زمان گفته آید بجا است و اگر بر سرش
تاج ملک الحکما و امام الاطبا نهند زیبا است و از فرشته صفاتی ایزد پرستی و عبادت الهی پیوسته
مسرور بود و در پاکی باطنی و زنده درونی و تزکیهٔ نفس در آفاق شهره زیست و دست شفابخش مسیحی آ
که اگر نیم جانی را از دست زندگی بخشش نه دوا به بر لباس زیست و علیلان هستی پوشد
و در طرفة العین جام شیرین حیات نوشد و طبع او از لیس آزاده است و نزدیک خاطرش سراد
طمطراق صوری از بس بی بنیاد و سادگی و آزادی منش را در بزم همایونش اعزازی و بابا تابی پیشتر است
و تنهائی و گوشه نشینی ندیم و مشیر او اکثر است کلام الهی را حرز جان و تعویذ روان دارد لهذا
سینه بی کینه او گنجینهٔ رحمت یزدان وارد و از حج بیت الله و زیارت رسول الله مشرف است
و در هر گوشه پاکی و صفای قالب الطف در مولا در اجمیر شریف تشریف می دارند و در یاد ایزدی
انفاس طیبه را میگذرانند الحمد لله که برین کردار نگار نگاه بزرگانه دارند و عنایت مربیانه
و توجه مخلصانه مے فرمایند ایزد توانا به این خوبی و بهبودی او را زنده داراد بحرمت النون والصاد

جناب مولوی حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمه ربه

افضل العلما اکمل الفضلا مجمع فروع و اصول و منبع معقول و منقول تابع سنت حضرت رسول مقبول
جامع علوم حدیث و معقول جلای آئینهٔ حقیقت و معرفت صیقل مرآت زهد و ریاضت و تقدس
بی نظیر و بے عدیل جناب حاجی مولوی محمد اسمعیل صاحب سلمه الله تعالی از علماے نامدار
و مشائخ کبار حضرت جهنی نه است در علم و عمل یکتاے زمانه تقوی و طهارت فاشیه بردار درگاه اوست
و ورع و ریاضت افتابه بردار متعالی پایگاه اوست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زنده دل [نام وطن مصنف ۱۲]
در عبد تقدس مشحون است انوار حب ایزدی در خزینهٔ سینهٔ او مکنون از زیارت مدینه منوره و
حج کعبه شرف کونین اندوخته و از برکات دیگر زیارات شمع بهروزی در انجمن فطرت ستوده صفات
خود افروخته در بیابان گیتی آزادانه با همه بیگانه و از همه بیگانه می زید دل بستگی غیر از خالق اکبر
از کسے ندارد و برای تقدیم مراسم دنیوی بلا تهیم لوازم بشری و لابدی در سرکار میرزا الهی بخش مرحوم

ملازم

چیزی متعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بهم میرسد از آن پرورش و پرداخت بچگان
و وابستگان سفیر باشند کلام ربانی و مصحف یزدانی را بر نگین سینه و خاتم دل ثبت و منقش دارند
و از خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذتے زندگی بخش یافته عرصه تخمیناً
بست و پنج سال است که در دہلی بہ سرکار مرزا عمر قوم الصدر رونق افروز ہستند و از مصطبه
یاد الٰہی و ایزد پرستی عابدانه کیفیت اندوز تجاہدات بیکران است و نمایش فراوان وقتناک
افسانۂ بسیار الله تعالیٰ اوشان را دائما زنده دارد و بحرمت النون والصاد والقلم

نور عرفان از جبینش آشکار	عاشق صادق جناب کردگار
سینۂ او مخزن عشق خدا	روی پاکش مطلع شمس الضحیٰ
دیدنش حب خدا یاد آورد	صحبتش سوی خدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب پروفیسر دام افضاله

سراج العلما تاج الحکما زبدۂ فضلاے زمان اسوۂ کملاے دوران نبض شناس علوم حکمیه
و رموز دان اسرار فلسفیه شرافت و نجابت پناه جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب سلمه الله تعالیٰ
از نجباے والا تبار و شرفاے ستوده وقار و علماے نامدار و مشاہیر روزگار حضرت دہلی است
اورنگ آراے ممالک ہر گونه علوم و ہنر است و تاج دار اقالیم تشکالۂ فنون و فضائل اکبر
سینۂ او گنجینۂ علوم متنوعه و دل پاکش خزینۂ فنون متکونه اندرونۂ او دریاے ناپیدا کنار
علم و ہنر است و زبانش میزاب رحمت الله اکبر است اشترک از آن دریاے خیز و از میزاب رحمت
بر صفحۂ سیمگون می ریزد فر گفت او در دیار فہم و ذکا رشتاہانه است و حکمتش در ملک خوش فکری
و خوش نگاری و مضمون آفرینی و خوش تقریری داورانه است از فیض تصانیفش ہمه علمیان و
عالم ممنون و مشکور است و از فوائد تالیفش از خاور تا باختر ہر وضیع و شریف کوبلی نوید
او استاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریاے فیضش موج رحمت یزدانی ہمه جا رسیده
و ہر ذی علم آب احسانش چشیده و چمنی مدارس از تصانیفش آباد و دل ہر طالب علم
از خواندنش خرم و شاد است زہی سحر آفرین و جادو بیان است که از آئینۂ عبارتش
صورت مطالب و مضامین دقیقه دست بسته پیش نظر می آید و بہار گلزار قدرت آفریدگار عالم

فراهمی نماید حالا امثالش تیز پروازان فرزانهٔ زمان و یگانهٔ دوران بالاتر از مرغ قیاس (یعنی قیاس ۱۲)
فرسایان گذشته می پرد و بلند تر از اوج لامکان بال پرواز می کشاید آفریدگار عالم همه تن (حمایل ۱۲)
او را ابتهاج و از نغاف انگلگون آفریده و کسوت همه دانی و خلعت خوش بیانی بوی بخشیده (اسعد ۱۲ — جوی آب ۱۲ — بمعنی صفات حمیده ۱۲)
اکنون که سنه ۱۳۱۰ھ است در گلزمین اله آباد و بر عهدهٔ جلیلهٔ پروفیسری علم ریاضی مامور است و چراغ
فیض او بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است منجمله فرزندان ایشان حفظها الله عن آفات
طول العمر هم در مدرسة العلوم علی گڈھ علوم انگلشی می خوانند و از بس فهم و ذهن و ذکا دارند
الولد سر لابیه را آشکارا نمونه چهرهٔ اهلیت خلق تهذیب را زیبا غازه و گلگونه هستند ایزد جل شانه
نهال عمر و دولت ایشان را در چمنستان این سپنجی سرا (دنیا ۱۲) دائما سرسبز و شاداب داراد
بحرمة النون والصاد والقلم

حکیمی درون سنج عالی تبار — شرافت پناه و فلک اقتدار
سخنور ندیدم چو او در جهان — سراپا همه خلق مجسمه زمان
بدرگاه او عقل کل سرنگون — همه ذی حشم را شده رهنمون
چراغ فضیلت از و روشن است — امام زمان فخر اهل فن است
ز فیضش همه گیتی آباد هست — ز مهرش دل مردمان شاد هست

جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان صاحب بهادر دام اقباله

آفتاب عالمتاب آسمان شوکت و اقبال مهتاب نور افشان فلک صولت و برج شهامت مهر درخشنده سخاوت
و مروت نور چراغ خانهٔ اهلیت و متانت مرکز دائرهٔ ارجمندی بهار چمنستان فیروزی و اقبال مسند
برگزیدهٔ دودمان جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان بهادر دام اقباله نبیرهٔ عالی وقار جناب نواب دبیر الدوله
خواجه فرید الدین احمد خان بهادر مرحوم و فرزند ارجمند نواب زین العابدین خان بهادر مرحوم هستند
از گرامی امرایان و رئیسان حضرت دهلی اند کیفیت علوشان خاندان و فرازین پایه دودمان
ایشان چون خورشید مهر منیر اظهر که تا مه بر صفحهٔ عالم روشن و هویدا است و لمعهٔ بلند حوصلگی
و فراخ سگالی آن مخزن جود و کرم مانند بوی مشام افروز گلزار بر تمامی جهان ظاهر و پیدا است
از دولت علوم ضروری بهره ور و بهر گونه فنون و هنر درخور دان حافظه و نیرو مستحضر است (یعنی ناپذیر ۱۲)

دیوار اوج جلالت وایالتش از پابوسی سیل جهان کن با قد بشکستهٔ عیسوی خمیدگی ورزیده
وگل ابهت وصولت ووالی شان از لطمهٔ باد سموم انقلاب ابلق مطلق العنان مخمول وپژمان گردیده
درین زمان بجهوئی فرزانگی ومردانگی خدا داد ودلیرانه می گذرانند خوش می خورند وخوش می پوشند
وهمیشه در پرستش ایزدی میکوشند ذات ملکی صفاتش ازبس مغتنمات هست ویادگار دیرینه
دودمان تقدس سمات هست سراپا خلق مجسم ومکرم ومفخم هستند واز کرم ایزد تعالی همه تن مفخر
ومعظم هستند منجمله فرزندان جناب خواجه وجیه الدین احمد خان را دیده ام واز فیض ملازمت ایشان
بهره اندوز افتخار گردیده ام کوکب ارجمندی وعلو همتی آنها از سیمای جلالت انتماست
درخشان است ونور لیاقت وفر ایزدی از جبههٔ شان تابان ایزد جهان آفرین
این نوباوهٔ خیابان عظمت ورفعت را تا قیام لیل ونهار شادمان داراد - آمین

جناب حافظ حاجی عبد الله صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه معارف دستگاه حافظ کلام ربانی رموز دان اسرار یزدانی ذاکر لا اله الا الله
جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه ربه - فرزند دلبند جناب حاجی محمد صاحب صاحب
مرحوم است از انوار قرآن شریف خانهٔ دل نور علی نور است واز اذکار الهی درون اندرون شان روشن
کاشانهٔ سینه معمور واز فنون ضروری وعلوم لابدی بهره ور ودر ذکر الله ویاد خدا مصروف
درخلوت وجلوت همنشین شام وسحر پیش ازین روزگار پیشه بود ودر دفاتر انگریزی
بر عهده های گوناگون متمکن بوده جوهر لیاقت خداداد را به دشخوار پسندان باریک بین
فرانمود وکارهای متعلقه را بکمال حزم وهوشیاری انجام فرمود اکنون از چند سال
تکیه بر بزاق برحق کرده باب ملاقات ارباب دنیا بر خود بسته وکاسهٔ حرص وآز از سنگ توکل
وقناعت درشکسته وقبای صبر وتوکل برگرفته پا بست وشیشهٔ جام عیش وعشرت بر دیوار یکتائی
وتنهائی بشکست اکثر تلاوت قرآن مشغول می ماند زبانش از شربت ذکر الله شیرین
می باشد حج بیت الله وزیارت مدینهٔ منوره هم نموده ومنازل سعادات را بعنایات الهیه
نیکو پیموده است زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است ودر رسائی ذهن وذکاء بی عدیل
ودر نظیر خوبی رشته مانند را خوب می شناسد وآزادی را هیچ سر رشتهٔ نضارت از دست داده

از یمن صحبت او دل مرده زنده می شود و خاطر افسرده شگفته مے گردد نظم

عابد و زاهد ولی خوش سیر	زنده جان و نور افشان چون قمر
دائما در یاد حق مصروف هست	بر جلال ایزدی مشغوف هست
سینهٔ او از جلال کبریا	نور افشان هست چون شمس الضحیٰ
نور عرفان میچکد از روی او	خوشتر آمد از فرشته خوی او

ستمگری تعالی این مرد خدا رسیده را بر اوج مرادات دارین رسیده دارا د
خدای تعالیٰ ۱۲

جناب حاجی متولی محمد اسمعیل صاحب رئیس کاندهله سلمه ربه

بهار بوستان تهذیب و شایستگی مترشح سحاب حسن خلقی و بایستگی رئیس والاشان ستوده خو عمیم الاحسان در هرگونه سعادات بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمه الله تعالی از رؤسای عظیم الشان و از برگزیدگان گردون نشان کاندهله است و عهدهٔ متولی گری از زبان باستان بخاندان ایشان متسلسل می آید لمعان برومندی و انوار خوش سیرتی از لوح جبین تقدس آگینش درخشان و اختر بهروزی و کوکب شرافت و نجابت از سیمای پاکش تابان مرد خلیق دوست پرور عقده کشاے بسته کاران و حاجت روای درماندگان است و از علوم ضروری بهره ور و از دولت فنون لابدی متمتع هست اتقا و ورع و اتباع شرع علامانه دائما شعار اوست خدا پرستی و راست اندیشی پیوسته دامنگیر اوست بهمه تن معدن اخلاق بے پایان مخزن سعادات بیکران هست آمے صورت فرشته سیرت نیک طینت خجسته خصلت هست سیمای محبت انتمای او مطلع الانوار سعود و گیهاے کوفی و آلهی است ذات اقدس سماتش چشمهٔ شیرین فیوضات نامتناهی است برادر خرد ایشان جناب حاجی عبد القیوم است این هم بر همکش مصطبهٔ جمله شایستگی و بایستگی هاے برادر بزرگ خود هست گویا آفریدگار عالم در یک قالب دو روح دمیده و در یک کنام دو شیر و در یک نشیمن دو هما بیون خصال نشانده هست از دیدن جوش محبت این هر دو هزاران کمال قدرت ستمگری تعالی آشکارا مے گردد
خدای تعالیٰ ۱۲
و حسن جمال عروس صانع بی همال پیدا میشود معاملات این کوچه باستان را دادا و رانه می نهند و به کنه حقیقت او بر بینائی ذهن و قاد فرامی رسند و لمعهٔ فطانت اولیا قت

از آئینۂ حال ایشان پیدا است و نور بهروزی فیروزمندی از لوح جبین آنها هویدا است ایزد توانا این هر دو نیرتابان را درخشنده داراد — آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس تھانہ بھون سلمہ ربہ

ثمر خوش ذائقۂ شجر فضل و کمال نبض شناس رموز اسرار ایزدی لآل شناور دریای حقیقت و معرفت درخشان گوهر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب دام اقبالکم — از رؤسای کبار و نجبای ذوی الاقتدار تھانہ بھون است از دولت علم و هنر مالامال و در هر گونہ کمال تیز دست و باکمال است در اقلیم علیات و وظائف تشا ئد کوس فرزبان (بمعنی قلیم) می نوازد و ایزد پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر همہ امورات صوری و معنوی مقدم دارد اتقا دربان درگاه اوست سیماهم فی وجوههم چاوش فرگاه (بارگاه ۱۲) او بر مناصب ہای انگریزی اکثر ممتاز و سرفراز بوده بیشتر و اوران وقت را همراز و دمساز بوده اکنون بسرکار رئیس کنجپوره ضلع کرنال بر عهدۂ میر منشی گری آزادانہ می گذراند خوش میخورد و خوش می پوشد و خوش می زید ذات بابرکات او از نعمای غیر مترقبہ است و فرزند تاش یا کسش از رحمتهای الٰهیہ است — مولوی مشتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست (جسم) عالم و فاضل است از کثرت دیدن کتب علمیہ و حکمیہ عروس بصارتش دست حنا بر چشم نهاده و پردۂ بی بصری پیش دیدۂ جهان (بین) فرو هشتہ است از روشنی و جودت حافظہ اطبا را تعلیم می دهد و آنچہ کہ از دیده دیده و از گوش شنیده است همہ محفوظ خاطر دارد مرد خلیق و خدا پرست است الٰهی تاکنام این کوچۂ خطر از قیل و قال خلائق معمور است و زمین و آسمان از تاب شمس و قمر پرنور این هر دو برادران را شادمان داراد — آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دہلی سلمہ ربہ

هر دو کاسہ دیدۂ سعادت مندی مهر سپهر عالی حوصلگی و ارجمندی صیقل مرآت صدق و صفا گوهر بے بها محیط ذهن و ذکا جوهر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت و جودت مظهر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمہ اللّٰہ تعالیٰ از سادات نامدار و برگزیدگان عالی تبار حضرت دهلی است علو شانش برتر از شان آسمان بلندی پایہ عرش سا یا وعالی تر ز لامکان

این نونهال چمن سعادت کیشی دراستا بیتی همشیره زاده سید محمد احمد خان صاحب بهادر
ذهن رسا و فهم فلک پیما و خرد روشن و رای صائب دارد و انشای زبان انگریزی بفصاحت
و بلاغت و متانت می نگارد و عروس خوش خیالی او جمالی دلفریب دارد و گل جودت و نظافت
طبعش بوی جان بخش و زندگی افزای می بخشد درین زمان که سنه ۱۸۹۲ عیسوی است در مدرسة العلوم
علی گده تحصیل علوم میکند و بلبل وار بهار گلزار علم و هنر را سیاحت و گلگشت می نماید و از مطلع جبین
خورشید تمکینش اختر بلند حوصلگی و خوش بختی نور افشان است و از پیشانی قمر تنویرش انوار
خوش سلیقگی و بیدار مغزی تابان ایزد توانا این در بے بها را کلیل لیاقت و شرافت را داده
بر کلاه اعزاز و امتیاز نشاندمان دارا بحرمت النبی و آله الامجاد نظم

زهے نام نامی محمد علی — همه آشکارا خفی و جلی
بهار گلستان علم و هنر — همه خوش خصال و همه خوش سیر
صفای جهانتاب افضال او — رسیده است تا عرش ای نیکخو
زهی ذات او بحر صدق و صفا — کف او همه موج جود و سخا
جبینش زهے مطلع مهر علم — دل پاک او معدن لعل حلم
همه خنده طبع و همه خنده رو — شناسای ستة کلوا واشربوا

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سهارنپوری سلمه ربه

افضل العلما و اکمل الفضلا آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیده درگاه ایزد بیهمال شمع شبستان حکمت
و فضیلت چراغ ایوان طریقت و شریعت رازدان عالم لاهوت جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب
سلمه الله تعالے از علمائے کبار و حکمائے نامدار سهارنپور سراپا نور است خزینه جمیع علوم صوری
و معنوی و منطق و فلسفه و حکمت از درگاه مولوی فضل حق صاحب نور الله مرقده اندوخته
و چراغ نور افزای عالم علم طب از طبیبان حاذق دهلی (درگاه ۱۲) در کاشانه ذات ملکی صفات خود افروخته
جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعه ندارد و طلبای جید و ذی فهم را بتکلف
تعلیم میفرماید امام العلما و رئیس الحکما و مقتدای شعر است و در علم ادب کمالی دارد و عروس
خوش فکری و خوش بیانی او دلربا جمالی در عربی و فارسی دارد و شعر رشک ده اوستادان جال

و سابق میگوید تا اینده هم کسی سخن هم پایهٔ او نگفته و مثل او در سخن را الفتی و سلک بیان سفته
اگر در ینولا لوای انا الاعجزی برافرازد بجاست کوس هیچمدان دیگری نیست در نوازد رواست
درین زمان که ماه دسمبر سنه ۱۸۹۳ع است در لاهور بعهدهٔ پروفیسری ممتاز و در همه عالم معزز
و سرفراز است باوجود گوناگون علم و هنر غروری و تبختری ندارد و مزاج و خوش طبع و
شیرین گفتار است در حقیقت درین وقت یکے از اولیاے کبار است عبادت و ازدید بیش ها
پنهان از نظر خلق الله میکند و کسی را مجال نیست که از اوقات تفریش آگهی کما حقه یابد اگر گاهے
گاهے تذکره هم آید در ضحک مذاق اندازد و بهر حال محامد او بیشتر است و اصناف آن بیش
زیاده از حیطهٔ گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا ملبوس دارد و از یاد ایزد بیچون
در گوشهٔ تنهائی مانوس ذات با برکاتش از نعمای ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الٰهی است
الله تعالے این منبع فیض اتحاد را تا ابد زنده و سلامت و با کرامت داراد بحرمت النبی و آله الامجاد

جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب رئیس امروهه سلمه ربه

زنگ زدای تیغ شرافت و نجابت صیقل مرآت صفوت و شرافت گوهر یک دانهٔ فضل و کمال
موج دریای اوج اقبال برگزیدهٔ درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب
سلمه الله تعالی از اعاظم رؤسای و اشرف نجبای امروهه است چهرهٔ ذات اقدسش
از گلگونهٔ علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشمندی رشک افزای تختهٔ ریاحین و گل چین
کرامت تزئینش از قشقهٔ صداقت و حذاقت لیاقت ظاهری و باطنی خوشنما از صوح گل
نظم و نسق مهمات دنیوی و امورات روزمره خیاط ازل بر قامت پاکش قطع فرموده و کسوت
آئین دانی و لباس بینا و خوانی کارکنان قضا و قدر برای تن نازنینش مهیا کرده و آئینهٔ
سینهٔ بے کینهٔ او از زنگ حب دنیا پاک و صفا است و صفحهٔ دل کرامت منزلش از گرد طرف
این وسوسه گاه صاف تر اند غنچهٔ گل رخان نازک ادا است تنگ مهر صفا منزلش تنگی نشاط انز
دارد و رنگینی و خوش بیانی و دلربائی عبارتش دلهاے سامعین را می‌رباید آنچه در
بر بنائی شفقت عنایت مربیانه حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله
منازل دشوار گذار عهده هاے گوناگون و خدمات لایقهٔ ان از پای همت و قدم لیاقت

وصفهای لیاقت علمی فرموده و کرم و هنر فرمانده وزمانیان را بنظر احسن گلگشت نموده در نظم امان و در هر کار نظام حیدرآباد به پیرو کرداوران عالیشان نسکار است و در انجاح مهمات دنیوی سراپا منهمک است و در انتظام مالی و ملکی شب و روز مصروف و بجمال مخدرهٔ عشق ایزدی هم بجان و دل شغوف است طبع همایونش از بس دوست پرور و غریب نواز است و نظر مبارکش بر گشود کار بستهٔ کاران همچو دیدهٔ عشاق بر حسن گلرخان دائما باز ایزد توانا این دریای جود و احسان را همیشه روان جاری داراد و آمین یا رب العالمین بیت ندیدم چو او منشی خوش قلم
بتحریر و تقریر جادو رقم +

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالے

از نکته زدای تیغ سخن صیقل آئینهٔ هر گونه علم و فن فضیلت پناه حکمت دستگاه عاشق زار کردگار عالم عالی طبع ستوده وضع همه تن مکرم و مفخم برگزیده داربن جناب منشی و مولوی فدای حسین صاحب فدا تخلص سلمه الله تعالی قدیم باشنده از گرامی رؤسای و اشرف نجبای قصبهٔ ڈبائی ضلع بلند شهر است بسبب کشش آب و دانه کردان کشش است از جانب تقدیر در علی گڈھ توطن ورزید و اصل وطن را خیر باد گفت در فن سخن سرائی و شعرگوئی کمال بلیغ دارند و در گروه شعرای نامدار که ایشان بلیغ اند فرتاش همایون او را افصح الفصحا و ابلغ البلغا باید انگاشت و سخن تصوف آمیزش را حرز جان باید گردانید سکهٔ سخن از نام نامی او بلندی یافته و آفتاب جهانتاب سخن دانی و شعرفهمی از نور فیضش بر روی عالم تافته است فصاحت یکی از غاشیه برداران درگاه اوست و بلاغت از حاشیه بوسان ملازمت فلک بارگاه اوست سخن از فیض صحبتش لباس متانت پوشیده و در پای سلاست در چمنستان سخن سرائی از زمین توجهش بجوشیده دو دیوان جادو بیان دارند و هر دو نسخه طیلسان طبع بر دوش کشیده بدست شائقان موجود اند از مدت فدا از زمانهٔ دراز بر عهدهٔ وکالت دیوانی متمکن بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سو ارک زندگی را فرا گرفت از بیم این سیلاب طوفان نما خانهٔ توکل و قناعت بر کف پا مالید و دست طلب را در آستین یکسوئی کشید اکنون در گوشهٔ تنهائی ایزد پرستی و خدا جوئی را شیوهٔ خود ساخته سجاده آرای زهد و تقوی هستند در راه آمد و رفت مردمان بیخود در بستند چهار فرزند و دو دختر هم دارند

احسان الحق صاحب سلمہ ربہ کہ منشی بی نظیر و مرد شایستہ و خوش تقریرست با من ملاقات دلی
دارد و پسر کلان منشی اشفاق احمد صاحب نیز با رامی شناسد بمراتب حسن تہذیب و اخلاق
بتقدیم میرساند مولوی غلام حسین صاحب با این گدای بی نوا محبت و مودت بزرگانہ دارند و از
اخلاق کریمانہ پیش می آیند ایزد توانا او شان را دائما بسلامت با کرامت داراد آمین یا رب العالمین قطعہ

ردی پاکش جان فزا از چمن ۔ ذات با برکات او بحسن ختن
صحبتش چون صحبت اقطاب ہست ۔ در سرشتش مایۂ آداب ہست
بر زبانش نام احمد یا نبی ست ۔ یا علی ذکریش بود یا مرتضی است
جز ازین دیگرے گوید سخن ۔ وصف ہستہ گردد از او جاہ حسن

جناب محمد سعید خان صاحب سلمہ ربہ

زبدۂ خوانین عالی شان اسوۂ نجبای گردون نشان فلک اقتدار ستارۂ تابان برج خوش خصال
سراج ایوان صدق و صفا صاف سینہ شفاف تر از آبگینہ گوہر دریای تقدس و عرفان
جناب منشی محمد سعید خان صاحب دام محبتہ از شرفای عظام و رؤسای کرام قصبہ نجیب آباد
ضلع بجنور است حالا بسبب کشش آب و دانہ گلزمین مراد آباد را ازین قدوم میمنت لزوم خود
شرف توطن بخشیدہ و از انوار فیوضات عرفانی مراد آبادیان را مفتخر گردانیدہ ذات با برکتش
کرامت آیاتش از بس مغتنمات است ذات لطافت سماتش سرمایۂ محبت و الفت و افزونی مسرت
و حیات است و روش صفت اسیرت نیک خلق خندہ رو است و حرفت یزدانی طریقت حقانی را
دل فزا موج ابحر است آفرینندگار عالم او را پاک طینت ستودہ خصلت آفریدہ و فرق ہمایونش را
از اکلیل سعادات کونی و الہی افتخارے و اعزازے بخشیدہ آخون محمد بشیر خان علیہ الرحمہ بزرگوارش
از موضع زیدہ کہ دیہی ست در سواد پشاور بہ سرزمین ہندوستان جلوہ افروز شدہ در نجیب آباد
سکونت ورزیدہ و پیش امام مسجد نواب نجیب خان مرحوم بودہ بیاد ایزد بے ہمتا مشغول گردید
محمد سعید خان صاحب از جرگۂ ابا خیل است و روانی طبعش جانب تصوف بحد سیل است
ہمہ تن پاک سینہ برگزیدہ طینت ستودہ سیرت خوش تقریر جہاندیدہ و گرم و سرد زمانہ چشیدہ است
از رہنمائی لیاقت و روشنی دیانت و امانت خداداد خود بر عہدہ ہای پیشکاری در دفاتر انگریزی

مدتها معززانه گذرانیده و از غایت زیرکی و خرد سگالی در چشم داوران مردمک‌سا جای آقا
و وزیر ید اکنون بسبب کهنه سالی و فرط شیب از سرکار انگریزی پنشن می یابد و بر عهدهٔ میر عمارت
مدرسة العلوم علی گڈھ بتوجه مربیانه جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و عنایت بزرگانه
حضرت مولوی سمیع الله خان بهادر امیرانه می گذراند و جمله کاروبار عمارت مدرسة العلوم
از دوادید و نظم و نسق او بانجام میرسد و گشود هر عقده از انامل فیض تدبیر مشکل‌کشش میشود
بهر حال گل اخلاق را او بوی مشام افروز است و بوستان تهذیب را بهاری زندگی افزا
و انبساط اندوز است و دستار خوش گفتاری و گزیده کرداری از خلعت خانهٔ خدای جهان آفرین
بر سرش نهاده و ابواب خنده روئی و فراخ حوصلگی از دربار میرازل برای او کشاده است خدای جهاندار
محمد سعید خان صاحب را دائما شادمان دارد آمین

جناب منشی ذوالفقار خان صاحب سلمه ربه

عطارد رقم همایون شیم دیانت پناه امانت دستگاه سرمایهٔ اخلاق بی پایان جناب منشی
ذوالفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و روسای ذی اقتدار بنارس است
قدیم باشندهٔ اله آباد جنت بنیاد هستند از غدر ۱۸۵۷ عیسوی که ماتمش مرگ سرخ هم گفت بایدش (یعنی قتل عام بود)
بود باشش در بنارس اختیار کرده روزگار پیشه اند شیر مردین این خوش قضا پیشه در حساب
مالی و ملکی ملکهٔ آفرین جو و کمالی مرحبا خواه دارند و زبان دانی داوران وقت هم مهارتی
و سوادی حسب کشودکامی دارند و آلد ماجد این بزرگ منش در صغر سنی گذشته داعی اجل را
لبیک گفت و گوهر هستی را در سلک فنا در عین شباب و برنائی بسفت این سرمایهٔ دانش و
بینش از نیروی بازوی خود و نیز از غایت هوشمندی و زیرکی بادر رهبریان خود علوم ضروری
و فنون لابدی حاصل فرمود و از پای همت خود بر بازو را مزلقهٔ طفلی و خرد سالی را دلیرانه
طی نمود اکنون از چند سال بزمرهٔ منشیان چابکدست در سرکار گردون اقتدار حضرت
مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهدهٔ صدر منشی مدرسة العلوم علی گڈھ
ممتاز است و بر کرسی دیانت و امانت سرفراز خیاط ازل کسوت متانت و دیانت و حسن اخلاق
و هرگونه شایستگی و خجستگی و صافت طینتی را بر قامت زیبای او قطع نموده و کلاه شرافت

و نجابت و انکسار و خرم اندیشی و نیکوئی آفریدگار عالم بپای فرق مبارک او آفریده
انسان صورت فرشته خو لقب طلعت اقتضا بیده درست این کردار نگار رپلاس خوش خاک نشینان بهم
بنظر کرم کریمانه می‌نگرند و یکی از دعاگویان جان نثار درگاه خود می‌دانند ایزد جهانداز جان آفرین
این گوهر دریای علم و حیا را و اتمام کامران ... آمین یا رب العباد فقط

ز بس خوش قلم منشی ذوالفقار	دیانت پناه و امانت شعار
ندیدم چو او منشی هوشمند	سری ... نیک رئیس ارجمند
ز رویش عیان نور شایستگی	ز خویش عیان شان بایستگی
چو گلزار طبعش همه پاک و صاف	ز کردست او گاه و بیگه خلاف

جناب مولوی ابوالحسن صاحب بدایونی سلمه ربه

جوش صهبای خم علم و هنر خروش دریای کمالات عالی قدر درخشان گوهر معدن شرافت و صباحت
جوهر تیغ نجابت و متانت نیر جهانتاب آسمان علم و فضل رمز شناس اسرار ابد و ازل شاه ...
چون صفحهٔ گلزار چمن جناب ماسٹر ابوالحسن سلمه الله تعالی از رؤسای نامدار و شرفای ذی اقتدار
قصبهٔ بدایون است خاندان علیاش از بس شریف و نامی است سلسلهٔ نسب او با جد بزرگ
حضرت ابوبکر الصدیق میرسد اوصاف ذاتی و صفاتی او غایتی و نهایتی ندارد و در جوهر گونه
علوم و فنون را نیکو رسیده اند از انواع علوم و فنون ادب انگریزی با کمال و در فن شعر و عروض دانی
صاحب کمال است و لوازم تهذیب و شایستگی را بالطرز نیکو بتقدیم میرسانند و مراسم اخلاق
و حسن شعاری را بطرز یگانه بجا می‌آرند و در علم و بردباری گوی سبقت از هم عصران و هم چشمان ربوده
و لباس انکساری را که حلیهٔ خوش‌پوشان اتقیا است بهمچو خود راست کرده با این وقت بهای ...
و زر ولیدگی هم شناسائی دارند و یکی از خیرخواهان خود رسیده اند تا هفت سال در مدرسة العلوم علی گڑھ
بر عهدهٔ مدرسی انگریزی مامور ماندند حالا از ماه ستمبر ۱۸۸۹ع بدستگیری جناب آنریبل
سید محمود خان صاحب جج هائی کورٹ بر عهدهٔ مترجمی صدر سرفراز شدند ایزد تعالی این
نوجوان صالح را سلامت با کرامت داشته بمناصب مناسب رساناد آمین فقط

خوش زبان و خوش بیان و خوش مقال	او ز جمع ... صاحب کمال

عالم او بحر یست ہر دم موج زان	نام نامی او ست حضرت بو الحسن
چہرۂ او مظہر صدق و صفا	ذات پاکش ہست کان اتقا

جناب منشی دوست علی صاحب مرحوم ساکن کانہلہ

نگارندۂ رقوم فضل و کمال دانندۂ رموز دفاتر آمالی و آمال فرد نگارندۂ دیوان آفرینش شناسندۂ اندازۂ دانش و بینش نیک خصلت ستودہ طینت آنکاہ از رموز خفی و جلی جناب منشی دوست علی نور اللہ مرقدہ از باشندگان قصبۂ کانہلہ بود چہ ہست در فن حساب دانی چہ بالی و چہ ملکی یگانہ بود دست در جملہ حسابات را صحیح می نگاشت و از دولت حج بیت اللہ متمتع بود و در راہ یاد خدا و ایزدی پرستش از بس متورع آدم دینی و متواضع و خوش خلق و خوش تقریر بود و استہ وشکوہ از رشتۂ امید بسیار بستہ کاران از نامل عطا وجود کشودہ بیشتر از وہ اشیای رنگکارنگ برای معموری خانہ زندگی دم می داد و بار احسان بر دوش مفلوکان بستہ کاران بخوشی دوری می نہاد ہمہ زندگی بر عہدۂ منشی گری بسرکار انگریزی در قصبہ دیوریپا بگذرانید تا ہمانجا بعالم کبیر سنی بمرض اسہال قفس عنصری را از طایر روح خالی گردانید زادگاہ کانہلہ و خوابگاہ واپسین فیروز پور است دو فرزند از یادگار او ست یکی حافظ عبد العزیز کہ در حسن اخلاق یکتا و در آزاد منشی و خلیع العذاری بی ہمتا است دیگر مسمی احسان الحق رہشناس عالم است این ہر دو برادر بہر چشم خوش ہمتی و فراخ حوصلگی را نیکو رنگ ... و گشت زار بود و خوشگوار تجبیہ ہست ایزد مہان آفرین این ہر دو برادران را دائما زندہ و تندرست و کامران دارا د

بحرمت النون والصاد

جناب میان جیو نور محمد صاحب جھنجھانوی نور اللہ مرقدہ

حقائق آگاہ معارف دستگاہ کرسی نشین اوج طریقت لآلی ابدار موج معرفت بہار خویش فضا بوستان شریعت غواص دریای لطافت و حقیقت عاشق جمال الصمد جناب میانجیو نور محمد نور اللہ ضجیعہ از مشائخ کبار و اولیای کامگار حضرت جھنجھانہ ہست از زمرۂ شیخ زادگان آنجا گردہ ۱۲۶۵ خدا سے توکل بسکنت پا الیہ و خرقہ قناعت و تحمل بر دوش کشیدہ ہمہ عمر مانند لعل بے بہا نزد اہل کمال خفا از ہیچکس نماند و در کسب ایزد پرستی و خدا شناسی در میدان صداقت

دنیا و انقمان و خیران خود دیده قند و از جهد خود بیگانه می آمد و از گذشتن شان من هم دل دو نیم دارم

جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم جهنجهانوی

عامل با عمل و بے ہمتا در تقدس و علم و فضل اسلاف شیخ بخت را تابان کوکب خودش افاق اندر تابندگی
و ادب پاک از کبر و کبر و منی جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم از آگاه دلان و هوشیار دوران
جنید شد بود و ظائف و عملیات را نیکو می دانست تاکه ذو فنون زمان بیشتر عبادت شده است همه عمر
در ملازمت محکمه خود بسر ادا می کرد امید که گاهی شیرینی نا جائز تا لب نرسانید این است مرحوم از اهل حقیقت
مستحق بخشش گردید و زیست خویش از خدا نه بر کار است یافت در ان چراغ زندگی می تافت و کارش
غذائے روح او بود بے ذکر الله حال او چون ماهی گشتان از آب و فقر ست شغل خدا
هر دم منتسب و مشغل عاشق صادق خدا و رسول بود تا دم واپسین دانه های تسبیح الغرض بود
موج دریای حلم و اخلاق و درخشان گوهر صدف محبت و وفاق بود اکنون سه سال است
که بگرایے عالم بقا گردید شد و پسر هم داشت یکی مسمی منشی عبد العزیز که از بس مردلیق و خلیق و خدا ترس
و حاجی بیت الله و امام خوش خوبان آگاه دلان او بیش از پدر و روز از گذشتن پدر خود
راهی جنت الماوی گردید دوی فرزند حافظ سیف الرحمان که قرآن خوب می خواند در حقیقت مرد درویش
و آراسته طبع بود پس از شش ماه پدر و برادر جان بجان آفرین سپرد و این خانه شان
از مردان خالی است انا لله و انا الیه راجعون شیخ عبد الغنی صاحب برادر خرد و دوی عبد الرزاق دیده

تقریظات

این تقریظ بر کلیات اردو مصنفه خود در نامک تسلیم ریخته

همایون کلید ناطقه قفل کشاد در گنجینه ستایش و نیایش داد و دادگر جهان آفرینی
بدست خزینه دار اندیشه عرش سیر لا مکان پیماست که در خزینه قدرت او نگانک جواهر و نیم
صفات خرد افزا و گوناگون گوهر روشن وجودات دانش افروز پنهان و پوشیده است و در دریای
آفرینش بوقلمون امواج شگفت خیز و حیرت آگین می خیزد و انواع اقسام لالی بها آفتاب
قدرت او چراغ پیدائی در بزم اختراع و ابداع می افروزد تجلی امواج کمان تر تیش مدهی است

عجب انتها خلقت انسان که بر همگی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سربلندی دارد و برود
انسان را لباس شرف و شگفت و از نطق و سخن بخشیده است و در پردهٔ سخن سازهای خوش آینده
و دل ربایند و زمزمه‌ها نوازانیده است و در سرود سخن نواهای خوش و صداهای دلکش نهاده که
هر نوازنده حسب بهره‌وری فکر و اندیشهٔ آسمان پرواز خود نشید میزند و نغمه موافق توانائی فهم
و ادراک خویش می‌سراید و تمیز و سخن فرستادهٔ پاک جوهر خود سرمایهٔ فصاحت و بلاغت و شمار
گران بها ملاحت و حلاوت به آن مرحمت داده که هر که سخن ستودهٔ او بشنید زبان ناطقه او
گویا بکلمهٔ توحید گردید و رشتهٔ زنّار کفر و الحاد را از گردن جان پاره پاره ساخت و سنگین معبودان خود را
در چاه نسیان انداخت و خالق اکبر را به بانگ بلند الله اکبر یاد کرد و خانهٔ اسلام را از شمع
ایمان منور و درخشان فرمود خدا را هزاران هزار سجده و بر وخشورش بی مر و بی حساب درودات
آما بعد پوشیده و پنهان مباد که در عمان سخن جوش های فراوان و تلاطم بیکران است هر قدر که
درین دریای ناپیداکنار پا غوطه زنند جان قدر گوهر آبدار مضامین بدامن آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و ترازوی سنجش نیکو سنجیده ام و از چشم خرد بارها و دانش دوراندیش
بارها دیده ام که در بحر طبائع سخن سنجان معنی آفرین امواج گوناگون پیوسته سر می‌زنند
و از روانی فکر رنگارنگ جلوهٔ ظهوری نمایند و از رگ اندیشه خون روان می‌چکانند کسی
زر سخن را در بوتهٔ استحکام بسته و کیمیا را بابت سخن و زبان میرسانند و شخصی متاع بی بها
سخن را در کیسهٔ کنایه و تشبیه بند کرده خیابان معانی را از ترشحات سحاب خوض و فکر
شادابی می‌بخشد کسی به نعرهٔ عاشقانه دود درون را از بوتهٔ سینه و کانون دل بیرون آورده گرد
دستارهٔ ناز معشوقان و غمزهٔ گلرخان نغمهٔ دلکش و نشید دردآفرین میکشد و بعضی کسانند که
رعنا چهرهٔ عروس سخن را از غازهٔ سادگی و حلیهٔ بی تکلفی آراسته حسن افزود دارند غرضکه هر شخص
طرز گزارش سخن خود جداگانه دارد و ترکیب مرکب و از باریک تار این منزل دشوار گذار در راه
تنزلق راسته یابد و این عقدهٔ سخت را از یک ناخن تدبیر نکشاید از اینجاست که این پیچیدن
گلیم پوش خاک نشین عبدالرحمن حسرت جعفرآبادی قفل دکان سخن خود را طرز و آئین نو
این فن رهبر و پیش رو پیشوایان اقلیم سخن در بازار معانی سخنیان بلند پیچ و در سلسلهٔ عالی طرزان

باالهام یزدانی دانشکار را پرتو آسمانی است از اثر سخن دل مرده جام آب گلرنگ زندگی نوشیده
و از جوش گرمی خداداد او قالب افسرده خلعت حیات جاوید پوشد فصاحت سخن و بلاغت کلام
آئینهٔ دل را صیقل نماید و ملاحت و حلاوت تقریر باغ خزان رسیده انبساط را همچو باد بهاری
شگفتانده و سبزهٔ خرمی و مسرت در چمنستان سینه رویانده اگرچه بعض دانش پژوهان گزیده خصال
این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه بر رودن تیغ آبدار داده اند و سخن آفریدن را سوختن
در آتش حرمان و بدبختی پنداشته اند و سخن شناسان معانی چو راغب مرده کناسان می شمارند
و انگشت اعتراض و زبون گوئی بر حرف اندگاشتهٔ آنها میگذارند نظر برین یاوه سرائی نباید انداخت
بلکه عنان تشنیه توجه دل را در میدان فراهمی کلمات مطبوعه باید ساخت چرا که عروس مضامین
مدتها در حجلهٔ سینه مانند نور جان آسوده اند و در مهد دل همچو فرزندان شیرخوار غنوده اند اکنون
از یاوری خامهٔ جادونگار از پردهٔ دل بیرون خرامیده بسان سبزهٔ بهار در گلشن ظهور و شیوع
دمیده اند کلام را فرزندان روحانی گفته اند و سرمایهٔ خرمی روح و روان ورزیده اند این عزیز
فرزندان را که از خون دل پرورده و از نور جان برومندی بخشیده و از اوج عزت فرو آورده
در گوشهٔ ذلت انداختن و در ویرانهٔ فراموشی و کانون نسیان گداختن آئین هوشمندی نیست سخن گفته را
از طاق حافظه فرو انداختن گوهر از دریا برآورده را در خاک ناکامی باز نهفتن است طفلان ابنا
در دبستان فرزانگی نه سپارند و چیزی در بزم همچشمان نگذارند چراغ بلند نامی فروغی نیابد
بهرحال چون دیدم که برادرها باغ بقای جاوید را بهاری می خواهند و یاد این روسیاه را
بر صفحهٔ روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن و قبح کلام نظری اندازند ناچار همه رطب
و یابس سخن خود را هرچه بدست آمد در شیرازهٔ فراهمی پیوند دادم و گزیده ارمغان برای
یاران و غمگساران دسته دسته ریحان برای خرسندی خاطر همدردان تحفه درون می نیازم و همگی بود و هستی
خود را بجان آفرین همی سپارم اگر از سخن دردآگین ما لذتی و فرحتی یابند بدعای خیر یاد فرمایند
و درین [illegible] درویش سینه ریش را بر حال ما بگذارند یا رب هر نوائیکه از گلوی ما می آید
و صدائیکه از پردهٔ حنجره بخیزد همه از مضراب فرمان تست حرفیکه از نهانخانهٔ سینه براه کام و لب
بر تار بیان زمزمه [illegible] است همه آموخته و تعلیم دادهٔ معلم حکم واجب الاذعان تست این آواز را

اگر به نغمهٔ مناجات و مناقب باری لمعه از اثر خلوص و صدق ارادت دران اندازی چه کام
و بخشش الاهی تو اگر به نوای ناله و آه دردناک از کانون جگر بجوشی بهره یا رضا کوشش اعلای تو
درین اوراق هرچه نگاشته ام سراپا نعت مجید شمع دل است و تکلمه که نقش بر صفحهٔ قرطاس کرده ام
تجلی شعلهٔ تابان از کانون اندرون مشتعل است درین آتش نهان آن تابشی از نور روی خاطر گداز
دهی و پرتو از ضیاست تپش حقیقی بخشی از جود و عنایت تو دور نیست و این نائرهٔ اندرونی را اگر
از همه اثر فروغ جوشش جهان سوز برافروزی و وزانهمین دل سوزشی از درد حقیقی رسانی
از مهر کرامت تو بعید نه **یارب** درین آه و ناله ما آن اثر دل افروز و نور افزا بده که هرکه از
درد اندرون بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعلهٔ یاد تو در جمیع سینه
بسینه برافروزد که از دلی تا بدلی و جانی را خاکستر سازد و همه سینه ها را عشق تو از زخمهٔ خار عشقی
در است شعاری بنوازد **یارب** آن درد که در جراحت دل ما نهاده مرهم تسکین از نیرو شفاخانهٔ
لطف و احسان بی پایان تست اگر اندکی بخشی عین بنده پروری و شان کردگاری است
و اگر درد بر درد و جراحت بر جراحت بزنی پیوسته سر تسلیم در تسبیاره و قرنگاه تو در سجود است
دیگاه ۱۲
و در همه حالت رضای تو عین مقصود **یارب** در کام و دل کمین این خونابه نوش خمخانهٔ درد
و بلا را روشنی آن نور بنه که خانهٔ محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد و آن تارکینه و
حسد سفیه و نرگه کاخ مودت را خاک نماید رگ کینه پژوهان را از نیشتر دشمنی افزا و حقد آفرین
دور دار و گلستان خاطر دوستان صفوت نشان را از سنبل و ریحان اتحاد و وداد آباد و معمور دار
یارب گل اندیشهٔ یاران را از گزند خار آهو گیری و عیب جوئی محفوظ دار و غنچهٔ خاطر نوالهان را
از بوسه مشام افروز خلوص و یکجهتی شگفته و مخلوط دار **یارب** در ریاض زندگی طوبیکه از آشتی
مادمیم و رنگ و بوئیکه نمودی دیدیم و در جائیکه نشاندی نشستیم و آبیکه بخشیدی چشیدیم و رهائیکه
بردی رفتیم و گوهرها که در بحر شعر طبع آفریدی در سلک بیان و کرشمهٔ تحریر سفتیم چون روزی
ازین باغ بشاشت افزا بیرون بری و در گوشهٔ لحد تاریک بسپاری و کرمان ارزی
از تن نازک دهی و بخاک ناچیز ما را تا افلاک بیفشانی دران زمان از آب بخشش غم و سیرابی بده
و از بیم و هراس پرسش کردارگران خواب و ایمن ما بی خوابی بده آمین یا رب العالمین

یعنی موت ۱۲

ولطیفه‌ای چو سلسبیل باغ بهشت تسکین بخش و تشنگی ربا و نثریست عذوبت آگین مانند
حوض کوثر راحت ده و فرحت افزا سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای ممالک سخندانی
و خداوند سلطنت بی زوال بلند معانی ست تخت نشین اقلیم صیانت و رزانت و مالک سریر
دیهیم سعادت و لیاقت و گلکش از آب بهشت بالیدگی یافته و تاکش از سحاب رحمت یزدانی برومندی
و سنجیدگی پذیرفته طبع وقادش معنی آفرین لطافت خیز و ذهن و دانشش عرش پیما فرهنگ انگیز
آستان کیوان بنیانش سجده گاه ذهن و ذکا و درگاهش کعبهٔ فهم رسا و قبلهٔ اندیشهٔ رزانت افزا
است تهذیب و اخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حلم و شایستگی دربان [illegible]
دستگاه اوست و چرخ فلک بسته بردار بزم معلی ست و مطرب گردون غزل خوان محفل علیا ست
اگر همه عمر در دریای سخن به رهنمونی ملاح بیان شناوری نموده آید سفینهٔ وصف بی پایانش را
به ساحل آرزو نرسانم و اگر تا ابد رود سندان بساط وجود این وسوسه گاه آخر فنا و محیط ناپیدا کنار
مدح بیکرانش با غوص رسم گوهر جانناب حسن تعریفش در دامن تحریر آرم آنکه هنوز از بینا
و دقیقه رس و فکرش لطافت آگین سراپا مقدس کشاف غوامض و معضلش کلام همیشه فرجام آور
مفسر آیات رموزش حسن بلندی خیال مبارک کلام اوست ابیات

ندیدم چو او شاعر نغز گو	همه نیک روی همه نیک خو
شهنشاه اقلیم دانش وری	بملک سخن داد او سروری
سراپا همه نور چون مهر و ماه	خیالش بعرشش همی برده راه
بخوانم چو او را ملک پایگاه	بجا هست گفتن فلک دستگاه

ای عبدالرحمن سراپا عصیان میدان حسن اوصافش از بس دراز و مدید است و فراهمی
لالی مدح کما حقه که دل پسند سخن سنجان معانی طراز باشد در دامن گزارش بی بضاعت خود را
از آب گلاب نه شوی حرفی از وصف پاکش نگوئی تا ذخیرهٔ لیاقت و حسن استعداد در خزینه گاه
داشته بهم نرسانی و دو چه کلمهٔ ستایش و توصیف در خیابان بیان نه نشانی ستودن بزرگی و مهندا
از ژولیده حالان و نتیجه سویان خوشتر نباید و پیمودن جام رحیق آتش رنگ مدح عالی جاهان
و سخن طرازان والا گوهر از گدایان و هیچ میرزان نیکو نماید زیاده ازین مخروش و خموش باده

اندرون سینهٔ خود محبوس مرقومه ۵ جولائی سنه ۹ ء

خاتمهٔ کتاب

نسیم بر شمیم ریاض گلشن ستایش آفریدگار عالم و عالمیان است که از غصون خشک و نزار
و شاخهای پژمرده گلهای رنگارنگ و برگهای سبز بصارت بخش و دید افزا رویاند و در گلهای رنگین ها
تازگی خرد افزا و روح خوش کن و خوشبوی مشام افروز شگفتنت نماد خیره و رنهد و در کاخ مشام
مشام گوناگون اندیشه و سرمایهٔ نفحات بوقلمون خیالات بالای نکهت سیر و فروغ ده چراغ
دانش و بینش بخشاید و در پردهٔ خیالات انسانی عروس ماهیت بانوس قدرت و صنعت خود را
آشکارا جلوه افروز فرماید و جهانی را بحسن عالم فریب این عروس فریفته و شیفته گرداند
آرایش و زیبایش این کارگاه کن فیکون منحصر بر خوبی و درستی خیالات انسانی است و از رو[ی] خیالات
خیالات عالی دماغان و بیدار و بینان الوان آفرینش روشن و جلوه افروز جاویدانی است
همین عروس خیال فریبا استمال است که گاهی از لمعهٔ حسن عالم فریب خود گروهی زاهدان را
آب گلرنگ محبت آتی به آب تنهید سینه پا انداخته مستانه نماید و گاهی عالمی را از صهبای
جهانتاب جلال شوکت استمال خویش بر زیبایش شگفتگی دور دوره این زال سفید برقل داده
و عاشق روی مردم فریبا و ساز دستایش تنگری ثنا سلک بی پایان است و نیایش او بیکران
از ذره تا کوه هر شئی گواه هستی بر کمال قدرت او ست و از کوه تا عرش بلند شکوه شاهد صادق بر جلال
بر صنعت او ست خدای یکتا و بی همتا را هزاران هزار سجود است و بر فرستادهٔ پاک او
که سالار بیت الحرام است و گزیده داور فرستاد ابح خاص و عام از ازل تا ابد فزون تر از ذره ها
و برگها و قطرهٔ آبها درود باد اما بعد و سیاه سرمایهٔ معصیت و گناه عبدالرحمن جهنجانوی
سپاس می نواز و محفل نیایش ایزدی را از شیر شکرانه در هم گرم میسازد اعنی از کرم
فضل احد رسالهٔ سفینهٔ رحمانی از دریای فکر به تکاپوی جست و جهد این پلاس پوش خاک نشین
بساحل اختتام رسید و غنچهٔ آرزو از نسیم محنت و جانفشانی شبا روزی بشگفید باری
این حسن ناچیز را مقبول طبائع برگزیدگان درگاه خود فرما و لباس و زیش پسندیدگیها
در نشاه و لائش عطا کن آمین یا رب العالمین

نتیجهٔ خامهٔ شکّرین شمامهٔ نبض‌شناس طب معانی آگاه رموز عشاق شیوابیان سخن‌سنج سخندان برگزیدهٔ درگاه رب المشرقین جناب مولوی منشی محمد فدا حسین فدا دام افضاله که اندر آخر دیوان وقت قدردانی این تقریظ مرحمت فرموده‌اند!

[illegible]

پیشوا رچه حمد لایزال ست	هم نعت حبیب ذوالجلال ست
تا چار نقریظ بی سر و پا	بنهاده [illegible] کرده‌ام
اوصاف حمیده می نگارم	با محسن خود خطاب دارم
نیرنگ جدید خامه است این	تقریظ بطرز تازه است این
ای محسن حال خاکساران	اعزاز افزای هیچ‌کاران
ای حضرت مهربان بنده	یا حضرت قدردان بنده
ای بحر کرم محیط اخلاق	در خلق و کرم ستوده آفاق
ای ماه منازل معانی	ای مهر سپهر نکته‌دانی
ای طوطی هند نغزگفتار	آیینهٔ انجلای افکار
ای حیدر حیدران ماضی	هم شان جمالی در ریاضی
نباض نبض حکیم صاحب	در طب به ابوعلی مصاحب
ای سالک منزل طریقت	سیّاح جداول حقیقت
پنهان بدرون خزینه داری	با مصحف حق سفینه داری
سر دفتر اهل قابلیت	عنوان کتاب کاملیت
ای منتخب بیاض دانش	سرو سهی ریاض دانش
ای موجد طرز خاص معنی	منسوب به اختصاص معنی
ای جامع خلق برگزیده	موصوف خصائل حمیده

مرآت جمال خوش بیانی — حسرت ده آهی و فغانی
است صاحب نظم و نثر والا — هم پنجه به آصفی و طغرا
تالیف نموده کتابی — در وقت فرس انتخابی
آئینهٔ صورت معانی است — یا شکل مرقع مبانی است
گویاست بلی سخن خزینه — موسوم نموده سفینه
دریای معانی متین است — یا کشتی گوهر ثمین است
این نامه صحیفهٔ هنرهاست — یا کیسه پر از زر و گهرهاست
گنج زر آگهی بگویم — یا تاج سرشهی بگویم
چون آب حیات بر بخوانم — شد تازه ز دیدنش روانم
حرفی چو ازین صحیفه خواندم — صد لالهٔ آگهی دماندم
از مائدهٔ سخن صلائیست — تقریب شگرف غم زدائیست
دریای محیط نیک نامی ست — یا زورق بحر خوش کلامی ست
این نامه نظاره نگار است — تسکین ده جان بیقرار است
بی بی چه عجیب یادگار است — از رنگ زمانه یا نگار است
آرایش بزم دوستکامی ست — فهرست فن بلند نامی است
در طول چه اختصار کردی — صد مرحله در قدم نوردی
در کوزه محیط چه نمودی — صد باب بصفحه در کشودی
هر قطره و ذره غرق نمودی — از بحر سفینه پر نمودی
ای ناظم و ناشر یگانه — در طرز جدید خود یگانه
معنی بکلام در نوشتی — یا مشک بزعفران سرشتی
در وصف سخن چه حرف رانم — زد گشت وظیفهٔ زبانم
این بندهٔ کمینهٔ جهان را — تا چند ترین مردمان را
در زمرهٔ قابلان شمردی — با بد چه گمان نیک بردی

من شکر نوازشت چه گویم — در راه سپاس تو چه پویم
ای نام گرامیت بعالم — مانند بجهان چو نام حاتم
من هم پی یادگار ایام — تاریخ نموده ام سرانجام
خوش سال شده دستی البیان — فرخنده سفینهٔ صبیان ۹۸
گر وقت سن مسیح جوئید — تاویل بلا غشش بگوئید ۱۳۰۴ هجری ۱۸۸۰

تقریظ چکیدهٔ کلک جواهر سلک غواص دریاے معانی شناور بحر سخندانی جناب محبت مآب گزیدهٔ درگاه برحق منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص به احسن سلمه الله تعالے که ازراه مهربانی براین کتاب ارقام فرمودند نوشته مے آید

هزاران هزار شکر و سپاس خداے عزوجل را زیباست که از قدرت کامله خود جمیع خلق را بیافرید و بعطاے جوهر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود نامحدود جناب رسالت مآب محمد مصطفےٰ و احمد مجتبےٰ صلے الله علیه وآله وسلم را سزاست که برروے گمشدگان باب هدایت و رحمت واکرد که بوسیلت آن هر کسے را آگاهی آشنا تصنیفات کلام خدا کرد و بعد حمد و صلوٰة کمترین خلائق احسان الحق بخدمات حضرات سخن سنج و سخن فهم عالی طبع گزارش پرداز است که درینولا کتاب پرازجواهر معانی موسوم به سفینهٔ رحمانی مصنفهٔ حضرت مخدومی و مکرمی قدردان عالیشان جناب استادی حکیم حافظ محمد عبدالرحمن صاحب حیرت جهنجانوی دام افضالکم نورافزاے بصارتم شد تمام عبارت فصیح و مضامین بلیغ آن درکوچهٔ استغنا و استرشاد رهبریم نمود و بسے آگاه ترفرمود از اول تا آخر بشوق تمام اوراد دیدم و گلهاے فیض و فوائد را چیدم سفینهٔ اول در حکایات غریب بادشاهان است و سفینهٔ دوم در روایات عجیب درویشان و سفینهٔ سوم مشتمل بر ذکر بزرگان بچشم دیده و قرا نبیان و صحابیان خود است سبحان الله کتاب نادر رقم فرمودند گویا تمام حالات نصیحت آمود ماضی و حال قابل یاد داشتن متعلمان درج سفینه نموده اند این نسخهٔ لطیف را براے نقل مسوده ازراه نوازش بزرگانه مرا سپردند چنانچه در عین تعجیل القلم شکسته رقم خود لطفش برداشتم

اراده دارند که مطبع روانه نمایند و عام و خاص را بذریعهٔ طبع مستفیض فرمایند خداوند کریم
شتاب تر آرزوی ایشان برآرد و نسخهٔ دلپذیر را به طبع درآرد و معروف جهان نماید تا که نظری شوق
بیننده و سیر کننده بهره یاب باید اگر این پارهٔ عبارت به خاتمهٔ کتاب از نام کاتب الحروف
بحیطهٔ تحریر طبع درآید باعث مشکوری و ممنونی من از اهل مطبع ست یارب انجامش بخیر باد بحرمت النون والصاد

قطعهٔ تاریخ طبع

احسن از روی آفرین فی الفور	سال گفتم سفینهٔ پر فیض ۱۲۹۰

خاتمة الطبع

آفرینندهٔ را که زبان در دهان آفرید حمد لا تحصی و آفریدهٔ را که کلام معجز نظامش زبان را بتقریر
ایمان طلاقت بخشید سپاس و ثنا و نکته فهمانی را که متاع فصاحت و بلاغت سرمایهٔ حصول
اعزاز داریں می پندارند مژدهٔ بهجت افزا که این کتاب متضمن حکایات بادشاهان و اذکار درویشان
ماضی و حال که هر فقره اش اندرزی ست درخور آویزهٔ گوش گردیدن هوشمندان و هر جمله اش
پندی ست شایان پسندیدگی خرد پسندان تجربیست پر از درهای معانی موسوم به سفینهٔ رحمانی
و سفینه دارد هر سفینه اش از نکات سینه به سینه پر و هر نکته اش خوشتر از صد گنجینهٔ درست
مصنفش ستوده کردار شیوا بیان جهنجانوی نژاد حکیم عبد الرحمن المتخلص به حیرت
آن کس ست که شاهد توجه بحر طبعش همین سفینه بس ست هانا شرف جهنجانه از توطن ممدوح
اگر به مشابهٔ شرف جام بذات مولانا عبد الرحمن جامی بس گفته آید بجای خویش است بار اول بماه جولائی
سنه ۱۸۷۳ء مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اهتمام کارکنان مطبع اوده اخبار حسب فرمایش
مصنف ممدوح حلهٔ طبع در بر کشید